

مترجم:
مریم نجف خوانی

در جستجوی دلتورا

تیم نایپ دوران ازدها

اثری از
امیلی وودا

کوهستان وحشت

DELTORA A QUEST

در جستجوی دلتورا

جلد پنجم

«گوهرستان وحشت»

نویسنده: امیلی رودا

«کاری از تیم تایپ دوران ارژدها»

سرپرست و گردآورنده: نورا پیراينده

ویرایش و بازبینی: نورا پیراينده

گرافیک و گاور: مهدی m.mehdi

تایپست:

Arwen Andomil - f.fatemeh -Cassie

SarA_S - Elham_sk - Pore

« نقشه‌ی سرزمین دلتورا »



فصل یک:

پناهگاه

هوا خوب و صاف، اما کمی سرد بود. برای راه رفتن هوایی عالی بود، اما وقتی آدم تشنه و خسته است و می‌ترسد، هیچ چیز خوشایند نیست. لیف به زحمت راه می‌رفت. سرش خم بود و بدنش درد می‌کرد، و حضور باردا و جاسمین را که در کنارش راه می‌رفتند، به طور مبهمی حس می‌کرد.

بطری های آبشان تقریباً خالی شده بود. از وقتی شن های روان را پشت سر گذاشته بودند، هر روز فقط چند جرعه آب نوشیده بودند. اما بیلاقات مسطح و قهوه ای رنگ همچنان دور از دسترس آنها بود، هیچ اثری از رودخانه و نهر به چشم نمی‌خورد و نور نارنجی رنگ غروب خورشید آسمان عظیم و بی ابر را فرا گرفته بود.

لیف با سری خمیده راه می‌رفت تا چشمش به افق نیوفتد. کوهستان وحشت همچنان در دور دست ها بود. هفته ها طول می‌کشید تا به آنجا برسند - لیف اندیشید: «البته اگر تا آن موقع از تشنگی نمیریم» - اما حتی فکر آن او را وحشت زده می‌کرد. آگاهی از این موضوع که برداشتن هر قدم او را به مرزهای سرزمین سایه ها نزدیک تر می‌کرد، برایش وحشتناک بود.

شانه اش فرو افتاد. با تعجب به پسر شر و شوری فکر کرد که به خاطر ماجراجویی، شهر دل را ترک کرده بود. آن پسر حالا بزرگ شده بود و آن زمان به نظرش خیلی دور می‌آمد.

با این حال، مدت درازی نگذشته بود - فقط چند ماه - و در این مدت چیز های زیادی به دست آمده بود. حالا روی کمر بند دلتورا، که زیر پیراهن لیف پنهان بود، چهار گوهر می‌درخشید. فقط سه گوهر دیگر را باید پیدا می‌کردند. لیف میدانست که بهتر است که مانند جاسمین خوشحال، امیدوار و سرشار از احساس پیروزی باشد، اما در عوض با ناامیدی و اندوه مبارزه می‌کرد.

زیرا وقتی به عقب می‌نگریست، می‌دید که خطر مصون ماندن گوهر ها همچون یک معجزه بود؛ همین طور که زنده ماندن او و همسفرانش که با چیز های وحشتناکی روبه رو شده بودند. این خوش اقبالی چقدر دوام می‌آورد؟ لیف با فکر کردن به آنچه پیش رو داشتند، روحیه اش را از دست می‌داد.

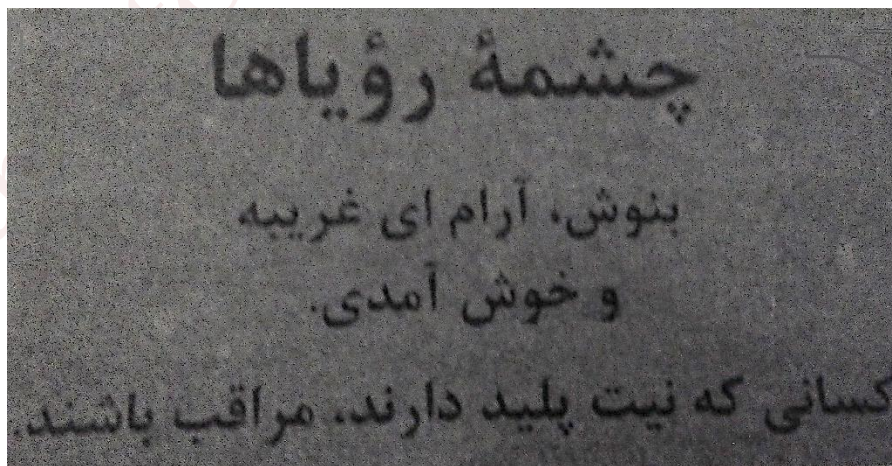
دفعه‌های قبل، آنها از توجه ارباب سایه‌ها فرار کرده بودند، اما این دفعه قطعاً آخرین بار بود. دوّم، رهبر چهره زخمی گروه مقاومت، گفته بود که شایعاتی در مورد آنها پخش شده است. و اگر دوّم این شایعات را شنیده، پش حتماً ارباب سایه‌ها هم آنها را شنیده است. با این حال لیف، باردا و جاسمین در هوای آزاد پیش می‌رفتند و کری جلوتر از آنها در آسمان بی‌کران پرواز می‌کرد. چه اهمیتی داشت که کسی اسمشان را نمی‌دانست؟ شرح حال کافی بود.

همین که شب سیاهی از کنار سر لیف عبور کرد، او چنان عصبی از جا پرید که نزدیک بود زمین بخورد. اما این شب، کری بود که می‌خواست روی دست جاسمین فرود آید. پرنده جیغ کشید. فیلی سر خاکستری پشمالویش را از ژاکت جاسمین بیرون آورد و با هیجان جیر جیر کرد.

جاسمین فریاد زد: «کری می‌گوید جلوتر آب هست. یک برکه کوچک - شاید هم یک چشمه، چون او نه‌ری ندیده که به آن بریزد. چشمه وسط بیشه‌ای پردرخت است که خیلی از جاده دور نیست.»

فکر آب باعث شد تا با سرعت بیشتری راه بروند. کمی بعد، کری دوباره به پرواز در آمد و آنها را به خارج از جاده راهنمایی کرد. آنها به دنبال کری، از روی بوته‌ها و سنگ‌ها پریدند. سرانجام به بیشه‌ای رسیدند که پر از درختان عجیب و رنگ پریده بود.

و درست وسط درخت‌ها، چشمه گرد و کوچکی وجود داشت که با سنگ‌های سفیدی احاطه شده بود، آنها با اشتیاق به سوی آن دویدند. بعد دیدند که صفحه برنجی رنگ و رو رفته‌ای به یکی از سنگ‌ها نصب و کلماتی روی آن حک شده است - کلماتی که در نور کم آنجا توانستند تشخیص دهند:



همسفران دچار تردید شدند. آب چشمه شفاف و وسوسه انگیز بود و آنها به شدت تشنه بودند. اما کلمات روی صفحه برنجی آنها را عصبی می کرد. آیا نوشیدن آب خطری نداشت؟

باردا گفت: «جاسمین، درخت ها چه می گویند؟» زمانی باردا به توانایی جاسمین در حرف زدن با درخت ها شک داشت اما از آن زمان مدت ها گذشته بود.

جاسمین اخم کرد، نگاهی به اطراف کرد و گفت: «آنها چیزی نمی گویند. کاملاً ساکت اند. سر در نمی آورم.»

لیف به خود لرزید. بیشه سرسبز و ساکت بود. علف های نرم و پرپشتی زیر پایش روییده بود. آنجا مثل بهشت بود. با این حال، حس عجیبی در هوا بود. زبانش را روی لب های خشکش کشید و با اکراه گفت: «شاید بهتر باشد از این چشمه نخوریم. ممکن است طلسم شده باشد - یا مسموم باشد.»

باردا اعتراض کرد: «ما نیت بدی نداریم. مطمئناً برای ما بی خطر است.»

اما سرجایش ماند و به چشمه نزدیک تر نشد.

فیلی روی شانه ی جاسمین، با بی تابی جیر جیر کرد.

جاسمین زمزمه کرد: «فیلی، همه ما تشنه ایم. اما باید منتظر بشویم. مطمئن نیستیم که - فیلی! نه!»

جانور کوچک روی زمین جهیده بود. او بدون توجه به فریاد های جاسمین دوان دوان با طرف چشمه رفت. لحظه ای بعد، سرش را در آب زلال فرو برد و با ولع نوشید.

جاسمین با ناامیدی فریاد زد: «فیلی!»

اما برای اولین با فیلی به حرفش گوش نداد. او که از شادی سر از پا نمی شناخت، عطشش را فرو می نشاند.

و حالش بهم نخورد. روی زمین نیفتاد.

حالا نوبت کری بود که به طرف چشمه پرواز کند. او نیز نوکش را در آب فرو برد و سرش را بالا کرد. و این کار را بارها و بارها تکرار کرد. در او نیز اثری از بیماری دیده نشد. و پس از آن، لیف، باردا و جاسمین دیگر نتوانستند مقاومت کنند و به طرف چشمه دویدند.

آب خنک و شیرین بود. لیف به عمرش آبی به آن گوارایی ننوشیده بود. در خانه اش، در شهر دل، آب به همین خنکی بود، اما همیشه مزه تلمبه فلزی می‌داد.

وقتی سرانجام تا جایی که می‌توانستند نوشیدند، بطری‌های آبشان را نیز پر کردند تا اگر در شب مجبور به فرار اضطراری شدند، بی آب نمانند. بیشه به نظر بی خطر می‌آمد. اما آنها آموخته بودند که عاقلانه نیست به ظاهر اعتماد کنند.

آنها روی علف‌ها نشستند و همین که ماه و ستارگان در آسمان پدیدار شدند، مشغول خوردن شدند. هوا سرد بود. اما آنها تصمیم گرفته بودند آتش روشن نکنند. حتی یک شعله کوچک، همچون مشعلی حضورشان را اعلام می‌کرد. قبل از آنکه پتو‌هایشان را پهن کنند، به پناه درختان رفتند. دیگران هم ممکن بود از وجود چشمه با خبر باشند و شب هنگام برای نوشیدن به آنجا بیایند.

جاسمین همچنان که پتو را دور خود می‌پیچید، گفت: «چه قدر احتیاط می‌کنیم! یادم می‌آید که قبلاً نترس تر بودیم.»

لیف زیر لب گفت: «همه چیز فرق کرده. حالا آنها دنبا ما هستند.» و به خود لرزید.

باردا فوری نگاهی به او انداخت، سپس روی برگرداند تا نگرانی خود را پنهان کند. او گفت: «به نوبت می‌خواهیم. اول من نگرهبانی می‌دهم.»

کری قار قار کرد.

جاسمین لبخند زد: «کری، تو هم به خواب احتیاج داری. خیلی خسته‌ای. نمی‌توانی تمام شب را از ما محافظت کنی. وقتی باردا بیدارمان کند، من و تو و فیلی با هم نگرهبانی می‌دهیم.»

رویش را برگرداند، چشمانش را بست و دستش را روی پشم نرم فیلی گذاشت. لیف، خواب آلود، کری را دید که پرواز کرد و روی شاخه درختی بالای جاسمین نشست. بعد انگار پشیمان شده باشد، چرخ‌زد، برگشت و روی زمین فرود آمد. پرنده نزدیک جاسمین ایستاد و سرش را زیر پرهایش فرو برد.

لیف کمی حساس ترس کرد و آرام گفت: «باردا، به کری نگاه کن.»

باردا که برای گرم شدن پتو را دور خود پیچیده و زیر آن قوز کرده بود، برگشت و نگاه کرد.

لیف آهسته گفت: «چرا به جای اینکه روی شانه درخت بنشیند، روی زمین خوابیده؟»

باردا آهسته گفت: «شاید از درخت‌ها خوشش نمی‌آید. جاسمین گفت آنها ساکت‌اند. و قطعاً درختا عجیبی هستند. دقت کردی که همه شان شبیه هم هستند؟»

لیف دور و برش را نگاه کرد و متوجه شد که حق با بارداست. یکی از علت‌هایی که درخت‌ها به نظرشان عجیب می‌آمدند، همین موضوع بود. هر یک از درخت‌ها همان تنه نرم و صاف، همان سر شاخه‌های رو به آسمان و همان انبوه برگ‌های رنگ‌پریده را داشت. پشت لیف لرزید.

باردا بعد از لحظه‌ای غرغر کرد: «لیف، تو را خدا اینقدر نگران نباش! هر چیزی که باعث نگرانی‌گری شده، مانعش نمی‌شود که استراحت نکند. ازت می‌خواهم که مثل او باشی. اگر این کار را نکنی، بعد پشیمان می‌شوی. کمی بعد، نوبت توست که نگرهبانی بدهی.»

لیف آهسته پتو را دور خود پیچید و دراز کشید. حدود یکی دو دقیقه به آسمان پرستاره شب خیره شد که از میان برگ‌های رنگ‌پریده آن درختان عجیب پیدا بود. هیچ نسیمی برگ‌ها را تکان نمی‌داد. هیچ حشره‌ای صدا نمی‌کرد. جز نفس آرام جاسمین، هیچ صدای دیگری نبود.

پلک‌هایش سنگین شد. طولی نکشید که دیگر نتوانست آنها را باز نگه دارد. هیچ تلاشی هم برای این کار نکرد. فکر کرد: «اگر گری از خوابیدن نمی‌ترسید، پس من هم نمی‌ترسد. در هر صورت، وقتی باردا نگرهبانی می‌دهد، چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟» و لحظه‌ای بعد به خواب رفت. او ندید که سر باردا آرام روی سینه‌اش افتاد. و صدای خرخر آرام بردا را نشنید.

و صدای قدم‌های آهسته ساکنان بیشه را که از کنارشان گذشتند و آرام به طرف چشمه رویاها رفتند، نیز حس نکرد.

فصل دوازدهم

قبل از سپیده

لیف خواب می دید. خواب به نظرش واقعی می رسید. کنار تلمبه قدیمی، در حیات آهنگری ایستاده بود. حیات تاریک و خلوت بود. اندیشید: «شب است. مادر و پدر در این ساعت توی خانه هستند.» اما خانه هم تاریک بود. او از میان در ورودی و بعد از میان در آشپزخانه صدا زد، اما جوابی نشنید.

با حیرت، اما نه با ترس، وارد اتاق نشیمن شد. نور ماه کامل از میان پنجره به درون می تابید و همه جا را روشن می کرد. پرده را نکشیده بودند. عجیب بود. همه چیز روی زمین ریخته بود. کتاب ها و کاغذ ها همه جا پراکنده بودند. پدر و مادرش هرگز اینها را اینگونه نمی ریختند.

اتاق خوابشان خالی بود. تختخواب به هم ریخته و لباس ها روی زمین بود. روی گنجه، گلدانی پر از گل های پژمرده بود. حالا میدانست که اوضاع رو به راه نیست. با ترس، یک بار دیگر بیرون دوید. ماه حیات خالی را روشن می کرد. در آهنگری تکان تکان می خورد. علامتی روی در بود. خوب نمی توانست ببیند چه علامتی است. نزدیک تر شد، قلبش در شینه می تپید. بعد علامت را دید.



لیف با وحشت از خواب بیدار شد. عرق بر پیشانیاش نشسته بود، نفس نفس می زد، و دستانش می لرزید. به خود گفت که رویا دیده است، رویا. نباید از چیزی بترسد.

کم کم متوجه شد که آسمان بالای سرش رنگ پریده است و ستاره ها هم کم و بیش ناپدید شده‌اند. نزدیک سحر بود. تمام شب را خوابیده بود. اما - جاسمین که نوبت نگهبانی دوم را برعهده داشت، انگار فراموش کرده بود او را بیدار کند.

به محلی نگاه کرد که جاسمین شب قبل جایش را پهن کرده بود. او هنوز آنجا دراز کشیده بود و به آرامی نفس می کشید. کری کنارش کز کرده بود. کمی دورتر، باردا پشت به درختی نشسته و سرش روی سینه افتاده بود. او نیز خواب بود.

لیف کم و بیش خنده اش گرفت. پس، برخلاف نقشه عاقلانه‌شان، همگی خوابیده بودند. شاید بد هم نشد. آنها به استراحت نیاز داشتند، و چیزی هم در طول شب مزاحمشان نشده بود.

احساس تشنگی کرد. بی سر و صدا، پتو را از دور خود باز کرد، بلند شد، و از میان درختان به طرف چشمه رفت. پاهای لختش روی علف های نرم هیچ صدایی نکرد. متوجه شد که چیز دیگری نیز در بیشه غیر عادی است. انگار هیچ برگ و شاخه‌ای از درخت ها پایین نیفتاده بود.

نزدیک چشمه رسیده بود که صدایی شنید. صدای شلپ‌شلپ آرام آب. کسی - یا چیزی داشت آب می خورد.

دست لیف روی قبضه شمیرش خزید. تصمیم گرفت برگردد و باردا و جاسمین را صدا کند. اما آنقدر به چشمه نزدیک شده بود که به نظر می رسید، ابلهانه است جلو نرود و نبیند که چه چیزی وارد بیشه شده است.

نفسش را حبس کرد، پاورچین پاورچین آخرین درخت را دور زد و نگاه کرد.

هیكل قلبه‌ای دولا شده بود و آب را هورت می کشید. یک جور حیوان بود. هم اندازه یک سگ بزرگ، اما هیكلش خیلی گردتر از سگ‌هایی بود که لیف به عمرش دیده بود. لیف چشمانش را باریک کرد و سعی کرد که در نور سپیده دم، آن حیوان را خوب ببیند. بدن جانور، قهوه ای پررنگ بود. انگار پشم و مویی نداشت و گوش های کوچکش نزدیک سرش بود. پاهای عقبی کوتاه و گوشتالودی داشت و پنجه های جلویی اش لاغر بود. پوست کناره های بدن و پشتش به طرز عجیبی خط افتاده، چین خورده و موجدار بود.

این چه حیوانی بود؟

لیف قدمی به جلو برداشت و در همین لحظه جانور راست شد، برگشت و او را دید.

لیف به چشمان تیره و وحشت زده حیوان خیره شد، به سیبیل هایش که از ترس سیخ شده بود، به دهان باز و صورتی اش و پنجه‌های کوچک جلویی‌اش که از ترس در هم قلاب شده بودند. عجیب‌ترین حس شادی و آرامش در وجودش سرازیر شد. از این سر در نمی‌آورد، اما یک چیز را خوب می‌دانست: آن جانور آرام، بی‌خطر و بسیار وحشت زده بود.

لیف آرام و با لحنی آرامش بخش گفت: «نترس، کاریت ندارم.»

جانور همچنان به او خیره نگاه می‌کرد. اما لیف فکر کرد که ترس جانور کمی از بین رفته و حای خود را به کنجکاوی داده است.

لیف تکرار کرد: «کاریت ندارم. من دوست هستم.»

جانور با صدای جیغ جیغی گفت: «اسمت چیه؟»

لیف به شدت از جا پرید. به فکر هم نمی‌رسید که جانور حرف بزند. بی‌اراده گفت: «اسم من لیف است.»

جانور گفت: «من کوچولو - یعنی پرین^۱ - هستم، دختر کین^۲.»

راست شد و در حالی که لبانش به لبخندی شیرین و سرشار از امید باز شده بود، پنجه‌های جلویی‌اش را خم کرد و با پاهایش کوتاهش به زحمت و اردک وار به طرف لیف آمد.

دهان لیف ز تعجب باز ماند. موجی از خاطرات بر او هجوم آورد. تعجبی نداشت که با دیدن چهره پرین احساس آرامش کرده بود. چطور قبلاً متوجه نشده بود که این جانور چیست؟

کین، جانور افسانه‌ای که می‌توانست پرواز کند و هر بچه‌ای در شهر دل آن را می‌شناخت. مگر خود لیف در زمان کودکی در زمان کودکی یک کین اسباب بازی به نام مانتی^۳ نداشت که شب‌ها با آن می‌

^۱ Prin

^۲ Kin

^۳ Monty

خوابید؟ مادرش مانتی را از پارچه‌ای نرم و قهوه‌ای درست کرده و داخل آن را با کاه پر کرده بود. بعد از چند سال، جانور کوچک کهنه و تکه پاره شده بود. حالا این اسباب بازی با سایر گنجینه‌ها، به دور از چشم دوستان شوخ، در گنجی ای پنهان بود. اما زمانی بهترین همراه و آرامش دهنده لیف بود و او همه جا آن را با خود می‌برد. چه بسیار روزهایی که لیف آرزو کرده بود مانتی زنده شود!

لیف فکر کرد: «و این جانور می‌تواند آرزویی باشد که حقیق پیدا کرده است. می‌تواند مانتی باشد که از روی علف‌ها به طرف او می‌آید. اما مطمئناً - مطمئناً به او گفته شده بود که کین‌های مهربان مدت‌های قبل مرده‌اند. مطمئناً حالا آنها دیگر فقط در افسانه‌ها و کتاب‌های تصویری وجود داشتند.»

لیف آب دهانش را فرو برد، و برای لحظه‌ای فکر کرد که نکند هنوز خواب می‌بیند. اما پرین مقابلش ایستاده بود، زنده. حالا می‌توانست ببیند که جانور سرتاسر بدنش پشم دارد؛ پرزی ابریشمین همچون خزه‌ای نرم و قهوه‌ای.

بال‌های جمه شده‌اش نیز پوشیده از همان پرز مخملی بود. خیلی دلش می‌خواست به بال‌های جانور دست بکشد تا ببیند آیا آنها به همان نرمی که به نظر می‌آیند هستند یا نه.

پرین همچنان که سبیل‌هایش را تکان می‌داد و روی نوک پاهایش بالا و پایین می‌پرید، پرسید: «لیف، با من بازی می‌کنی؟ می‌آیی قایم‌باشک بازی کنیم؟»

لیف تازه متوجه شد که پرین خیلی بچه‌است. و البته که باید بچه باشد! وقتی صاف می‌ایستاد، تازه به شانه لیف می‌رسید.

و به او گفته بودند کین‌بالم‌چنان بزرگ است که در زمان‌های قدیم، وقتی مرده به آسمان نگاه می‌کردند و آنها را می‌دیدند، گاهی آنها را به جای اژدها اشتباه می‌گرفتند و سعی می‌کردند آنها را با تیر بزنند.

لیف به دور و بر نگاه کرد و گفت: «خانواده‌ات کجا هستند؟ نباید از آنها بپرسی؟»

پرین با تحقیر گفت: «هنوز خواب‌اند! آنها تا بعد از طلوع آفتاب بیدار نمی‌شوند، می‌بینی؟»

و به جایی اشاره کرد که لیف فکر کرده بود تخته‌سنگ‌های بزرگی پراکنده میان و آن سوی درختان هستند.

لیف با حیرت دید که آنها تخته سنگ نیستند، بلکه کین هستند. کین‌ها چنان خود را جمع کرده بودند که فقط پشت‌های قوز کرده‌شان دیده می‌شد.

پرین صدایش را آهسته کرد و گفت: «من باید یک گوشه بشینم و خودم را جمع کنم تا آنها بیدار شوند. اما این عادلانه نیست. من چیز جالبی ندارم که رویایش را ببینم. ترجیح می‌دهم بازی کنم. حالا... تو قایم شو و من شعر می‌خوانم. تقلب نمی‌کنم، قول می‌دهم! یواش آواز می‌خوانم و چشم و گوش‌هایم را می‌بندم. حاضری؟ برو!»

پنجه‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و شروع کرد به آواز خواندن.

«می‌توننی قایم بشی، اما من پیدات می‌کنم.

چشمای تیز من پیدات می‌کنه.»

لیف فوری متوجه شد که بچه کین‌ها به جای شمردن، آواز می‌خوانند. پرین بعد از تمام شدن شعرش، چشم‌هایش را باز می‌کرد و انتظار داشت که او رفته باشد. لیف که دلش نمی‌خواست پرین را ناامید کند، به سرعت رفت و در انبوه‌ترین بخش‌هایش، پشت درختی پنهان شد.

جای زیرکانه‌ای برای پنهان شده نبود، اما دلش نمی‌خواست از جایی که جاسمین و باردا خوابیده بودند زیاد دور شود، و این‌طوری دوستی خود را نیز به کین کوچولو نشان می‌داد.

خود را به تنه درخت چسباند و لبخندزنان به پایان آواز او گوش داد که با صدای جیغ جیغی خوانده می‌شد.

«... می‌توننی قایم بشی، اما پیدات می‌کنم.

بال‌هات رو به هم بزن و برو!

می‌توننی قایم بشی، اما پیدات میکنم.

چشمای تیزم می‌تونه - آه!»

با جیغی خفه، آوزش قطع شد. صدای شلیک خنده بلند و خشنی به گوش رسید. صدایی غرید: «گرفتمش! بیا کمک کن. داره دست و پا میزنه!»

لیف وحشت زده از پشت درخت بیرون آمد و به چشمه نگاه کرد. دو نگهبان خاکستری روی شیء بقچه ماندی که روی زمین تقلا می کرد، خم شده بودند. آن شیء پرین بود. ژاکتی روی سرش انداخته بودند و داشتند طناب پیچش می کردند. نگهبان دوم غرغر کرد: «کارن ۴، یک لگد بهش بزن. رس خوبی برایش همیشه.» همین که کارن ۴ وحشیانه لگدی زد و آن بقچه ساکت شد، لیف فریادی خفه سر داد.

فصل ۳ :

نیت پلید

لیف قدمی به جلو برداشت و همین که دستی بازویش را گرفت، از جا پرید. باردا با چشمانی پف کرده آنجا ایستاده بود. جاسمین هم درست کنارش بود. باردا زیر لب گفت: «برگرد، لیف! آنها خیال دارند غذا بخورند و استراحت کنند. قبل از اینکه راه بیفتند، ما خیلی از اینجا دور شده‌ایم.» لیف به شدت سرش را به مخالفت تکان داد. چشمانش هنوز روی پیکر های کنار چشمه خیره مانده بود. آهسته گفت: «نمی توانم بروم. نمی توانم بگذارم دوستانم را بکشند.» باردا و جاسمین را دید که نگاهی رد و بدل کردند. من دانست که آنها فکر می کردند او عقلش را از دست داده است. نفس زنان گفت: «وقت ندارم توضیح بدهم. تاول ها کجا هستند؟ برو و آنها را بیاور.» جاسمین بی هیچ حرفی، آهسته به طرف درختان رفت. حتماً فکر می کرد که لیف دیوانه شده است. اما خیال نداشت که بگذارد او تنها با یک شمشیر با نگهبانان رو به رو شود. لیف همراه باردا از درختی به درخت دیگر رفت و به چشمه نزدیک شد تا اینکه نزدیک پرین رسید.

کارن گفت: «واسه صبحونه خوک ارم. بزم از هیچی بهتره.»

آن یکی گفت: «اینکه خوک نیس. به پاهاش نگاه کن.

- هر چی هس، چاق و چلس. خوراک خوبی میشه.

کارن ۴ پشتش را راست کرد و به طرف چشمه رفت و در بطری اش را برداشت.

داد زد: «کارن ۵، به موقع بوی آب به مشامون رسید.» و بطری را تکان داد تا نشان دهد خالی است.

لیف صدای نفس تند باردا را شنید. باردا زیر لب گفت: «از گروه کارن ها هستند. مثل...»

لیف در جواب آهسته گفت: «می دانم. مثل همان نگهبانانی که مارا در ریت میر دستگیر کردند.»

دستش روی قبضه شمشیر سر می خورد. آیا کارن ۵ و ۴ می انستند یا حدس می زدند که چه بلایی سر برادرانشان در شن های روان آمده است؟ نکند آنها ماموریت را از جایی که کارن ۸ و ۲ رها کرده بودند، تحویل گرفته بودند تا هم گروهان خود را از بد نامی نجات دهند؟

کارن ۵ سلانه سلانه، همچنان که با پشت دست به بینی اش می کشید، به طرف چشمه رفت تا به همکارش ملحق شود. غرغر کرد: «این محل بوی گند میده.»

لیف نفسش را حبس کرد. کارن ۴ خم شد تا بطریش را پر کند: «هر چه باشه، بوی ما که نیس. دوتا اسیرای ا و دوستشون مستقیم رفتن. اون گندهه، زشته... اونی که بهش میگن گلاک... اون پاهش رو روی زمین میکشه. هر قمی که بر میداره میشه بوش رو حس کرد. اون به این طرف نیومده.»

قلب لیف دیوانه وار می تپید. پس دووم، همان طور که نقشه کشیده بود، گلاک و نریدا را نجات داده بود. کارن ۵ و ۴ باید اسیرکنندگان گلاک و نریدا بوده باشند. حالا آنها داشتند تعقیبشان می کردند، همان طور که کارن ۸ و ۲ لیف و همراهانش را بعد از فرار تعقیب کرده بودند.

هر دو نگهبان رویشان به طرف چشمه بود. حالا موقعش بود که سعی کند پرین را نجات دهد. لیف فوری از روی شانه اش به آن طرف نگاه کرد. پس جاسمین و تاول ها کجا هستند؟

کارن ۵ که کنار کارن ۴ زانو زنه بود و بطریش را توی آب فرو می کرد، گفت: «تا قبل از تاریکی بهشون می رسیم، اونا و اونی که نجاتشون داده. و کاری میکنم که از کردش پشیمون بشه.»

دیگری موافقت کرد: «حسابی حالشو جا می‌آریم.»

هر دو خندیدند و دولا شن و با سر و صدا و شلپ‌شلپ کنان آب خوردند.

لیف می‌دانست که نمی‌تواند بیشتر از این صبر کند. نمی‌توانست فرصت را از دست بدهد. بدون توجه به دست باردا که بازویش را می‌کشید، از لای درختان قدم به محوطه بی‌درخت گذاشت، آن بقچه شل و ول را که همان پربین بود، گرفت و شروع کرد به کشیدن.

بعد ها خود را به خاطر بی‌فکری احمقانه‌اش لعنت کرد. او تصور کرده بود که پربین بیهوش است. اما پربین از ترس بی‌حرکت مانده بود و خیلی هم هوشیار بود. او دست‌های ناشناسی را روی بدنش حس کرد و از وحشت جیغ کشید.

نگهبان‌ها بلافاصله بلند شدند و ور خود چرخیدند. هنوز دهانشان پر آب بود و تاول‌ها و قلاب سنگ‌هایشان توی دستشان بود. آنها لیف را دیدند که روی پربین خم شده بود، و با داد و فریاد به طرفش هجوم بردند.

- لیف! فرار کن!

صدای باردا بود که به جلو هجوم آورده بود و سعی داشت او را از سر راه دور کند. اما لیف در جا خشکش زده و از وحشت نفس بند آمده بود. زیرا نگهبان‌ها فریاد می‌کشیدند. آنها تلوتلو خوردند و از حرکت باز ایستادند. از پاهایشان ریشه‌هایی بیرون دوید که روی زمین می‌خزید و آنها را در جا نگه می‌داشت. هر دو پایشان نیز به طرف هم کشیده و به تنه درخت محکمی تبدیل می‌شد. بدن‌ها، دست‌ها و گردن‌هایشان رو به آسمان بالا می‌رفت و برگ‌های رنگ‌پریده‌ای از میان پوستشان بیرون می‌زد؛ پوستی که بلافاصله به پوست نرم درخت تبدیل می‌شد.

و طولی نکشید که در جال آنها و درخت ایستاده بود. دو درخت جدید برای بیشه - کاملاً ساکت و درست شبیه سایر درختان.

جاسمین با فیلی که هراسان روی شانه اش جیرجیر می‌کرد، دوان دوان آمد. و نفس زنان گفت: «صخره‌ها زنده شده‌اند. دارن به این طرف می‌آیند!»

نیم ساعت بعد، لیف، باردا و جاسمین همچنان مات و مبهوت، در میان گروهی از کین های غول پیکر نشسته بودند. فیلی با چشمان گرد شده از تعجب به این جانوران بزرگ خیره شده بود. پرین که ناله می کرد، در کیسه زیر شکم مادرش رفته بود.

مادرش سرزنش می کرد: «چند بار بهت بگویم که بای همین طور چمباته بزنی تا ما بیدار شویم، کوچولو؟ حالا ببین چی شد. آن آدم های اهریمنی ممکن بود تو را بکشند.»

پرین از ته کیشه غر غر کرد: «آنها آب خوردند، مادر. می دانستم که می خوردند.»

مادرش پرخاش کرد: «تو از کجا می دانستی؟ شای قبل از آب خوردن به تو صدمه می زدند! تکان نخور. پهلویت بدجوری زخمی شده.»

باردا گفت: «ما هم آب خوردیم!» و نگاه متعجبش را از کین به سوی درختان بی حرکت برگرداند.

پرین سرش را از کیسه بیرون آورد، سیبیل هایش را تکان داد و گفت: «آنهایی که قصد آزار و اذیت ندارند، اگر آب بخورند، چیزیشان نمی شود.» ظاهراً چیزی که بهش یاد داده بودند، تکرار می کرد.

مادر بی توجه به او، رو به باردا کرد و با صدایی بم و آهسته گفت: «وقتی شما از آب چشمه خوردید و صدمه ندیدید، فهمیدیم که خوش قلب هستید. مطمئن بودیم که خطری برای ما نیستید. به همین دلیل، شب گذشته با آرامش کامل به رویا فرو رفتیم. نمی دانستیم صبح که بشود بچه مان شما را به خطر می اندازد. متاسفیم.»

باردا تعظیم کرد و با اشاره به لیف گفت: «دوست من به کوچولو کمک کرد. اما از جانب خودم، باعث افتخار است که با شما آشنا شدم. هرگز فکر نمی کردم که در زندگی کین ببینم.»

یک کین پیر که کنار مادر پرین ایستاده بود گفت: «الان عده ما کم است. از وقتی کوهستان را ترک کرده ایم»

لیف که بیش از آن نمی توانست ساکت بماند، میان حرف او پرید و گفت: «کوهستان وحشت! شما زمانی در کوهستان وحشت زندگی می کردید؟ همین طور است؟ چرا آنجا را ترک کردید؟»

کین پیر حرفش را قطع کرد و به باردا نگاه کرد.

باردا لبخندی زد و با اشاره به ناراحتی لیف، گفت: «همان طور که می‌بینید، من هم باید از جوان‌ترها مراقبت کنم. لطفاً ببخشید که صحبتتان قطع شد. ادامه بدهید.»

کین پیر گفت: «کوتوله‌های^۴ کوهستان وحشت همیشه سعی می‌کردند ما را شکار کنند. اما نيزه‌های آنها به ما صدمه زیادی نمی‌زد. خطر اصلی برای ما نگهبانان خاکستری و جانوران ورال^۵ بودند که از سرزمین سایه‌ها می‌آمدند. اما سال‌ها قبل، چیزی تغییر کرد...»

ساکت شد و سرش را خم کرد

مادر پیرین دنباله داستان را گرفت: «کوتوله‌ها شروع کردند به سمی کردن نوک نيزه‌هایشان. سمّ مرگباری بودی و سریع و دردناک می‌کشت. بسیاری از ما مردند.» صدایش به زمزمه تبدیل شد: «زمان وحشتناکی بود. آن زمان، من خیلی کوچک بودم. اما خوب به یاد می‌آورم.»

کین‌های دیگر به نشانه تایید سر تکان دادند و میان خود پیچ‌پیچ کردند. ظاهراً همه ماجرا را خیلی خوب به خاطر می‌آوردند.

کین پیر غرید: «بالاخره، چند تایی که زنده مانده بودیم به این نتیجه رسیدیم که دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم در کوهستان بمانیم. این بیشه قبلاً خانه زمستانی ما بود - مکانی خوب برای پرورش بچه‌هایمان. حالا ما در تمام طول سال اینجا هستیم. حالا - فقط در رویا هایمان می‌توانیم کوهستان و درختان بولانگ^۶ را ببینیم و صدای جویبارها را بشنویم و هوای خنک و شیرین را حس کنیم.»

حسی حاکی از غم و اندوه گروه را در بر گرفت و سکوتی طولانی حاکم شد. جاسمین با ناراحتی جا به جا شد و گفت: «دیشب خواب عجیبی دیدم.» ظاهراً سعی داشت کمی فضا را شاد کند. «در خواب، مردی به نام دوّم را دیدم. با عده زیادی در غار بود. پسری به نام داین هم آنجا بود - و نریدا و گلاک و خیلی-های دیگر. گلاک داشت سوپ می‌خورد و سوپ روی چانه‌اش می‌ریخت. صدایشان کردم. اما صدایم را نشنیدند. رویایم خیلی واقعی بود.»

^۴ Gnome: کوتوله‌های افسانه‌ای که بنابر اسطوره‌های سلتی نگهبانان گنج هستند.

^۵ Vraal

^۶ Boolong

کین پیر به او نگاه کرد و گفت: «متوجه نشدی؟ آن واقعی بود.» و با پنجه اش به چشمه اشاره کرد و گفت: «این چشمه رویاهاست. وقتی از آب این چشمه می‌خوری، اگر تصویر کسی یا چیزی در ذهنت باشد، وقتی بخوابی، روح آن را می‌بیند.»

وقتی جاسمی ناباورانه به او نگاه کرد، مادر پرین گفت: «ما هر شب خواب کوهستان را می‌بینیم. دیدن آنجا به همان طوری که الان است، به ما آرامش زیادی می‌دهد. درختان بولانگ به طور انبوهی رشد می‌کنند - بسیار انبوه تر از قبل. البته، نمی‌توانیم میوه های مخروطی آنها را بخوریم، ولی دست کم آنجا هستیم، همه با هم.»

پرین با صدای بلند گفت: «من نه! من نمی‌توانم آنجا بروم. من هیچ وقت آنجا را ندیده‌ام. به غیر از اینجا، هیچ جای دیگری را ندیده‌ام. برای همین چیزی ندارم که رویایش را ببینم. این عادلانه نیست!»
مادرش زمزمه کنان سرش را به طرف او خم کرد. دیگران با اندوه به یک دیگر نگاه کردند.

جاسمین نفشش بند آمد: «پس چیزی که در رویا دیدم حقیقت دارد؟»

باردا گفت: «پس با این حساب دووم، نریدا و گلاک سالم به پناهگاه گروه مقاومت رسیده‌اند. « با رضایت به دو درخت تازه روئیده کنار چشمه نگاه کرد و ادامه داد: «و حالا هیچ نگهبانی مزاحمشان نمی‌شود.»
بعد خندید: «من خواب مانوس و مردم رالاد را دیدم. کنار نهر شهر زیرزمینی شان ایستادم. آنها آواز می‌خواندند و همه چیز رو به راه بود. خوب شد که از اوضاعشان با خبر شدیم!»

اما لیف که از ترس زبانش بند آمده بود، ساکت نشست. رویای خود را به یاد آورد و کم کم با این واقعیت رو به رو شد که رویای او نیز حقیق داشته است.

فصل ۴ :

نشئه

سرانجام اجتماع کین ها پراکنده شد و هر کدام به طرف درختان رفتند تا علف‌هایی را که پایین و بالای درخت ها روئیده بود، بخورند.

مادر پرین که بخاطر بچه سنگینش در کیسه، به زحمت راه می رفت، به لیف، باردا و جاسمین گفت: «تنها چیزی که برای خوردن داریم، علف است. به اندازه کافی مقوی است اما از خوردن این علف های شیرین خسته شده ایم و دلمان برای برگ های میوه های مخروطی درخت های بولانگ تنگ شده. برگ های درختان این بیشه خوردی نیستند. در واقع، آنها زنده نیستند.»

کری با نفرت قار قار کرد و روی دست جاسمین فرود آمد. جاسمین که به خود می لرزید، دور و برش را نگاه کرد و گفت: «کری همیشه می دانست که این درختان آنچه باید باشند نیستند. بیخود نیست که ساکت اند. حتی فکرش هم وحشتناک است که اینها قرن ها بدون تغییر اینجا بایستند.»

باردا خلی جدی گفت: «و شانس آوردیم که از امتحان چشمه موفق بیرون آمدیم. وگرنه ما هم مثل آنها می شدیم.»

مدت ها بود که لیف حرف نزده بود. وقتی آخرین کین از آنجا رفت، جاسمین رو به او کرد و گفت: «چی شده؟ اوضاع رو به راه است؟»

لیف زیر لب گفت: «اوضاع رو به راه نیست. پدر و مادرم...» در حالی که بغضش را فرو می داد و جلوی اشک‌هایش را می گرفت، ساکت شد.

باردا که توجهش جلب شده بود، گفت: «جارد و آنا؟ تو چی...؟» همین که متوجه موضوع شد، چهره اش تغییر کرد و پر از ترس شد. گفت: «تو رویا دیده‌ای! لیف -»

لیف سر به تایید تکان داد و آهسته گفت: «دکان آهنگری خالی است. نشان ارباب سایه روی دروازه‌ی ورودی است. فکر می کنم - فکر می کنم آنها مرده اند.»

باردا که از ادوه و وحشت یکه خورده بود، شتاب زده به او خیره شد. سپس لبانش سفت شد و گفت: «به احتمال زیاد نمرده اند، بلکه زندانی شده اند. نباید امیدمان را از دست بدهیم.»

لیف زمزمه کرد: «زندانی ارباب سایه ها بودن از مرگ هم بدتر است. پدر بارها این را به من گفته بود. همیشه به من هشدار می داد که...» کلمات در گلویش خفه شد و چهره اش را با دست هایش پوشاند.

جاسمین دست پاچه به طرف او رفت و فیلی روی شانه اش پرید و پشم‌های نرمش را به گونه او مالید. کری با اندوه غرغر کرد، اما باردا کناری ایستاده بود و با ترس و اندوه خود مبارزه می کرد.

سرانجام لیف سرش را بالا کرد. رنگ از چهره اش پریده بود. گفت: «باید برگردم.»

باردا سر تکان داد و گفت: «نه، نباید بروی.»

لیف با عصبانیت اصرار کرد: «چرا! باید بروم! با چیزی که الان می دانم، چطوری به سفرم ادامه بدهم؟»

باردا با همان لحن گفت: «تو چیزی نمی دانی بجز این که آهنگری خالی است. جارد و آنا ممکن است در سیاهچال‌های قصر دل باشند. ممکن است در سرزمین سایه‌ها باشند. ممکن است مخفی شده باشند. یا همان طور که قبلاً گفتم، ممکن است مرده باشند. هر جا که باشند، نمی توانی کمکشان کنی. وظیفه تو اینجاست.»

لیف فریاد زد: «برای من از وظیفه حرف نزن! آن‌ها پدر و مادر من هستند!»

باردا با همان لحن بی تفاوت گفت: «آن‌ها دوست‌های من هم هستند. تنها و عزیزترین دوستانم، لیف، از مدت‌ها پیش از این که تو به دنیا بیایی. می دانم که اگر آن‌ها می توانستند با تو حرف بزنند، به تو چی می گفتند. به تو می گفتند که جست‌وجوی تو جست‌وجوی آن‌ها هم هست. و به تو التماس می کردند که آن را نیمه‌کاره رها نکنی.»

خشم لیف فرو نشست و جای خود را به اندوه داد. با دقت به چهره باردا خیره شد و در پشت نقاب بی تفاوتی، درد را دید.

من من کرد: «حق با توست. متأسفم.»

باردا دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «یک چیز مشخص است. زمان در درجه اول اهمیت قرار دارد. ما باید با تمام سرعت به کوهستان وحشت برویم.»

جاسمین وسط حرف او پرید: «فکر نمی‌کنم بتوانیم تندتر از قبل حرکت کنیم.»

باردا موافق بود: «پیاده نمی‌توانیم. اما نقشه‌ای دارم.» بر چهره‌اش غمی سایه افکنده بود، اما هنوز سعی می‌کرد لبخند کم‌رنگی بزند: «چرا کین‌ها به جای این‌که با چشم‌های خود خانه‌شان را ببینند، مدام رویای آن را ببینند؟ چرا وقتی می‌توانیم پرواز کنیم، راه برویم؟»

باردا مدتی طولانی با کین‌ها حرف زد. با آن‌که خوب بحث می‌کرد، اما تا غروب آفتاب طول کشید تا سرانجام سه تا از کین‌ها موافقت کردند همسفران را تا کوهستان وحشت بر پشت خود حمل کنند.

نام آن سه‌تایی که موافقت کرده بودند، مرین^۷، ایلسا^۸ و برونا^۹ بود. آن‌ها در بین کین‌ها از همه بزرگ‌تر و هر سه مؤنث بودند- فقط کین‌های مؤنث کیسه داشتند و می‌توانستند مسافران را حمل کنند.

آن سه به دلایل مختلف این کار را قبول کردند.

مرین این کار را قبول کرد، چون دلش برای سرزمینش تنگ شده بود. ایلسا برای این‌که ماجراجو بود، و برونا حس می‌کرد که کین‌ها به خاطر نجات جان پرین به لیف مدیون هستند.

برونا گفت: «پرین برای همه ما عزیز است. از وقتی از کوهستان وحشت به این جا آمده‌ایم، پرین تنها بچه‌ای است که به دنیا آمده.»

^۷ Merin

^۸ Alsa

^۹ Bruna

مرین فریاد زد: «به همین خاطر، برای رشد کردن و قوی و سالم بودن به هوای کوهستان و درختان بولانگ احتیاج داریم. در این جا، ما فقط زنده می‌مانیم. در کوهستانمان، می‌توانیم رشد کنیم و زاد و ولد کنیم. ما باید مدت‌ها پیش برمی‌گشتیم.»

پیرترین کین که از تصمیم آن سه برای بازگشت عصبانی شده بود، گفت: «برمی‌گشتید تا بمیرید؟ چه مزخرفاتی می‌گویی، مرین! اگر تو، ایلسا و برونای به کوهستان وحشت برگردید، قطعاً کشته خواهید شد. آن وقت سه تا از کین‌ها کم می‌شود و ما باید برای سه مرده دیگر عزاداری کنیم.»

ایلسا بال‌های بزرگش را بالا برد و گفت: «فایده این جا ماندن چیه؟ تا تدریجی بمیریم؟ وقتی بچه‌ای نداریم تا نسل ما را حفظ کند، آینده‌ای نداریم. کار کین‌ها تمام است. من مرگ سریع و در راه هدفی خوب و موجه را به مرگ تدریجی ترجیح می‌دهم.»

مادر پرین آرام گفت: «ما رویاهایمان را داریم.»

ایلسا گفت: «از رویا دیدن حالم به هم می‌خورد!»

پرین جیغ جیغ کرد: «من که اصلاً نمی‌توانم رویا ببینم!»

او به طرف ایلسا دوید و پنجه‌هایش را جفت کرد و با التماس گفت: «ایلسا، مرا هم با خودتان به کوهستان ببرید! آن وقت من هم آن را می‌بینم. بعد وقتی شما رویا می‌بینید، من هم می‌توانم با شما به رویایتان بیایم.»

ایلسا سرش را به مخالفت تکان داد: «کوچولو، تو نمی‌توانی با ما بیایی. تو خیلی باارزشی. اما به این فکر کن: می‌توانی رویای ما را ببینی. آن وقت خواهی دید که ما کجا هستیم و چه کار می‌کنیم. این کار به همان خوبی سفر کردن نیست؟»

معلوم بود که پرین این‌طور فکر نمی‌کرد. چون شروع به ناله و گریه کرد و به سفارش‌ها و التماس‌های مادرش هم هیچ توجهی نکرد. سرانجام مادرش او را به سرعت از آن جا برد. اما حتی وقتی آن‌ها از نظر ناپدید شدند، صدای جر و بحثشان از میان درختان شنیده می‌شد. سایر کین‌ها اندوهگین بودند.

پیرترین کین اخم کرد و رو به باردا، لیف و جاسمین غرغر کرد: «می‌بینید چه کار کردید؟ قبل از این که به این‌جا بیایید، ما خوشحال و در آرامش بودیم. و حالا بین ما خشم و عصبانیت به وجود آمده و کوچولو هم غمگین است.»

برونا اعتراض کرد: «عادلانہ نیست که غریبها را سرزنش کنی، کِلِرین. من و مرین و ایلسا به میل خودمان می‌خواهیم به کوهستان برویم.»

مرین به آرامی گفت: «درسته. و کوچولو فقط چیزی را گفته که در تمام سال‌های گذشته می‌گفت، کرین. هر چه بزرگ‌تر می‌شود، بیشتر درباره‌اش حرف می‌زند. زندگی او در این‌جا، بدون همبازی و هم‌صحبت همسن و سالش خیلی ساکت و خسته‌کننده است. او خیلی شبیه ایلساست، سرزنده و ماجراجو.» ایلسا میان حرف او پرید: «و مثل من رویاهایی نداشته تا آرامش کند.» چشمان روشنش را رو به جاسمین، لیف و باردا کرد و افزود: «باید از غریبه‌ها که آرامش مرا بر هم زدند، تشکر کنم. شما باعث شدید که حس کنم دوباره زنده هستم.»

کرین راست نشست. چهره پیر، سبیل‌های سفید و چشمان مات و پر از حسرت و آرزویش رو به کوهستان بود. وقتی سرانجام به سخن آمد، خورشید در افق فرو رفته بود.

با اکراه گفت: «البته همه شما حقیقت را می‌گویید. و اگر باید چنین کاری انجام شود، پس باید بشود. فقط دعا می‌کنم صحیح و سلامت بمانید و ازتان خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید و با تمام سرعت پیش ما برگردید.»

ایلسا قول داد: «برمی‌گردیم.» و لبخندی زد و ادامه داد: «حالا از آب چشمه می‌خورم، اما امشب نمی‌خورم. در این صورت، خوابم سبک می‌شود. یکی از ما باید بیدار بماند تا فردا بقیه را بیدار کند. باید قبل از سحر حرکت کنیم.»

فصل پنجم

دشمن

آن شب، لیف دوباره رویا دید. نقشه‌اش را قبلاً کشیده بود. از آب چشمه نوشیده و در آن حال به پدر و مادرش فکر کرده بود. با خود گفت: «اگر آن‌ها مرده‌اند، پس بهتر است زودتر با این حقیقت روبه‌رو شوم. و اگر زنده باشند، این شانس را دارم که بفهمم کجا هستند.»

وقتی او و دوستانش آماده خوابیدن می‌شدند، فکر این که قرار است چه موضوعی را بفهمد، او را ساکت و عصبی کرده بود. لیف به باردا و جاسمین چیزی نگفت. اما شاید آن‌ها حدس می‌زدند که او چه نقشه‌ای کشیده است. چون آن‌ها نیز ساکت بودند. بعد به یکدیگر شب به خیر گفتند و دیگر حرفی نزدند. لیف از رفتار آن‌ها سپاسگزار بود. این چیزی بود که باید به تنهایی با آن مواجه می‌شد و حرف زدن درباره‌اش کمکی نمی‌کرد.

خواب زود به سراغش نیامد. مدتی طولانی بیدار بود و به آسمان خیره نگاه می‌کرد. اما سرانجام خواب-آلودگی که در اثر آب چشمه به وجود آمده بود، او را در بر گرفت.

این بار رویا تقریباً خیلی زود به سراغش آمد.

اولین چیزی که متوجه شد، بو بود- بوی پوسیدگی و رطوبت. بعد صداهایی شنید- در جایی نه چندان دور، مردم ناله و گریه می‌کردند. صدای خفه‌شان طنین‌دار و شبح‌وار بود. آن‌جا خیلی تاریک بود.

با وحشت فکر کرد: «در آرامگاه هستم.» بعد کم‌کم چشمانش به تاریکی عادت کرد و دید که در سیاهچال است. پیکری، با سری فروافتاده، در گوشه‌ای روی زمین نشسته بود.

پدرش بود.

لیف که کاملاً فراموش کرده بود فقط روحش در زندان است، فریاد کشید و به طرف آن پیکر فروافتاده دوید و دستش را گرفت. دست‌های لیف از جسم پدرش عبور کرد. پدرش با همان وضع فلاکت‌بار و خمیده روی زمین باقی ماند. معلوم بود که چیزی نمی‌شنود و چیزی احساس نمی‌کند. اشک‌های داغ در چشمانش جوشید. لیف دوباره پدرش را صدا زد. این بار پدرش تکان خورد و سرش را بالا کرد. با چهره‌ای درهم کشیده و متعجب، مستقیم به لیف خیره شد.

لیف فریاد زد: «بله، پدر! بله، منم، لیف! اوه، سعی کن صدایم را بشنوی! چه اتفاقی افتاده؟ این‌جا کجاست؟ آیا مادر-؟»

اما پدرش آه عمیقی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت و با خود زمزمه کرد: «فقط یک رویاست!»

لیف فریاد زد: «رویا نیست. من این‌جا هستم! پدر-»

پدرش سرش را بالا کرد. کلیدی در قفل در زندان چرخید. وقتی در با سر و صدا باز شد، لیف رو برگرداند. سه نفر آن‌جا ایستاده بودند- مرد لاغر و بلندی با لباسی بلند و دو نگهبان مشعل به دست که پشت سرش ایستاده بودند. لحظه‌ای لیف وحشت‌زده شد. فکر کرد که صدای فریادش را شنیده‌اند. اما فوری متوجه شد که تازه‌واردان نیز مانند پدرش از حضور او بی‌خبرند.

مردی که لباس بلند به تن داشت، مشعلی از دست یکی از نگهبان‌ها گرفت، به وسط سلول آمد و گفت: «خوب، جارد!» چهره‌اش در نور مشعل واضح دیده می‌شد. استخوان‌های گونه‌اش سایه انداخته و لبان نازکش بی‌رحم بود.

پدر لیف نفسش بند آمد: «پرانداین!»

قلب لیف به تپش درآمد: «پرانداین؟ مشاور عالی شاه اندون، خدمتگزار سرّی ارباب سایه‌ها؟ اما مطمئناً او مرده؟ مطمئناً-»

مرد خندید و با تمسخر گفت: «آهنگر، من پرانداین نیستم. مردی که اسمش پرانداین بود شانزده سال قبل، درست روزی که ارباب به قدرت رسید، از برج این قصر پرت شد و مرد. پرانداین بی‌احتیاط یا بدشانس بود. شاید تو چیزی در این‌باره می‌دانی؟»

- چیزی نمی‌دانم.

- خواهیم دید. اما وقتی کسی بمیرد، همیشه دیگرانی هستند که جای او را بگیرند. ارباب چنین شکل و شمایلی را می‌پسندد. این روند را در مورد من تکرار کرد. اسم من فالو^{۱۰} است.

- همسر من کجاست؟

نفس لیف بند آمد. مرد لاغر اندام پوزخندی زد و گفت: «دلت می‌خواهد بدانی؟ شاید بهت بگویم- البته اگر به سؤالات من جواب بدهی.»

- چه سؤالاتی؟ چرا ما را به این جا آورده‌اید؟ ما کار خلافی نکرده‌ایم.

فالو به طرف در برگشت، جایی که نگهبان‌ها به تماشا ایستاده بودند و دستور داد: «ما را تنها بگذارید. می‌خواهم تنهایی از زندانی سؤال کنم.»

نگهبان‌ها به موافقت سر تکان دادند و بیرون رفتند. به محض این که در محکم بسته شد، مرد لاغر اندام از زیر لباسش چیزی بیرون آورد؛ کتاب کوچک آب رنگ.

آن کتاب کمر بند دلتورا بود، همان کتابی که در کتابخانه قصر پنهان کرده بودند و جارد آن را پیدا کرده بود. کتابی که لیف در طول زندگیش اغلب آن را مطالعه کرده بود، همان کتابی که نکات بسیاری درباره-ی قدرت کمر بند و گوهرهای آن به او آموخته بود.

لیف با دیدن کتاب در دستان آن مرد ناراحت شد. خیلی دلش می‌خواست آن را از دست فالو بقاپد و پدرش را از این ریشخندهای ظالمانه نجات دهد. اما قدرتی نداشت. تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود که بایستد و نگاه کند.

فالو می‌گفت: «این کتاب در خانه تو پیدا شده، جارد. چطوری سر از آن جا درآورده؟»

^{۱۰} Fallow

- یادم نمی‌آید.

- شاید بتوانم کمکت کنم. ما می‌دانیم، از کتابخانه‌ی قصر آمده.

- وقتی جوان بودم، در قصر زندگی می‌کردم. شاید وقتی آن‌جا را ترک کردم، آن را با خودم آورده‌ام. از آن موقع سال‌های زیادی می‌گذرد. نمی‌دانم.

فالو با انگشتان استخوانیش روی کتاب ضرب گرفت. لبخند بی‌رحمانه از روی لبانش پاک نمی‌شد.

گفت: «ارباب فکر می‌کند تو ما را فریب داده‌ای، جارد. فکر می‌کند که تو با دوست جوان و ابلهت، شاه اندون، در تماس بوده‌ای و در نهایت به او، عروس احمقش و توله در راهشان، کمک کرده‌ای تا فرار کنند.»

پدر لیف سرش را به مخالفت تکان داد و با صدایی آهسته و آرام گفت: «اندون آن قدر احمق بود که مرا خائن می‌دانست. اندون هرگز برای کمک به من رو نیآورده و من هم به او کمک نکرده‌ام.»

- ما هم این‌طور فکر می‌کردیم. اما حالا زیاد مطمئن نیستیم. آهنگر، در قلمرو ما اتفاقات عجیبی رخ داده است. اتفاقاتی که اربابم از آن‌ها خوشش نمی‌آید.

لیف در چشمان پدرش که به پایین دوخته شده بودند، برق امیددی دید. فوری به فالو خیره شد. آیا او هم این برق را دیده بود؟

بله، دیده بود. او با نگاهی سرد و بی‌احساس ادامه داد: «متحدان خاصی که برای ارباب بسیار باارزش بودند، با بی‌رحمی کشته شده‌اند. چیزهای خاصی که برای ارباب بسیار باارزش بودند، دزدیده شده‌اند. ما حدس می‌زنیم که شاه اندون هنوز زنده است. حدس می‌زنیم که آخرین تلاش‌های بیهوده‌اش را به کار بسته تا دوباره کشورش را پس بگیرد. در این مورد چه می‌دانی؟»

- هیچ چیز. مثل بقیه مردم دل، من هم فکر می‌کنم شاه اندون مرده. این چیزی است که به ما گفته شده.

- واقعا!

فالو مکث کرد. سپس خم شد، طوری که چهره‌اش و مشعل روشنش نزدیک صورت مردی که روی زمین بود قرار گرفت، و با پرخاش گفت: «پسرت کجاست، جارد؟»

دهان لیف خشک شد. دید که پدرش بالا را نگاه کرد. وقتی خطوط عمیق خستگی، درد و اندوه را بر چهره دوست‌داشتنی او، که شبیه چهره خودش بود، دید، قلبش به درد آمد.

- لیف مدت‌ها قبل خانه را ترک کرد. او از شغل آهنگری خسته شده بود. ترجیح می‌داد با دوست‌هایش در شهر ول بگردد. ما نمی‌دانیم او کجاست. چرا درباره او می‌پرسید؟ او قلب مادرش و مرا شکسته.

قلب لیف از شهادت پدرش شاد شد. صدایش بلند و گله‌آمیز بود - صدایی که دیگر متعلق به یک خانواده لطمه دیده نبود. پدرش که همیشه آدمی صادق و راستگو بود، حالا چنان دروغ می‌گفت که انگار دروغ‌گویی کار همیشگی‌اش بوده است، و با این کار قصد داشت به هر قیمتی از پسرش و هدفش دفاع کند.

فالو از نزدیک آن چهره ناامید را از نظر گذراند. آیا راست می‌گفت یا او را فریب می‌داد؟

آهسته گفت: «گفته می‌شود پسری همسن و سال پسر تو یکی از سه جنایتکاری است که در سرتاسر سرزمین پرسه می‌زند و سعی دارد نقشه‌های ارباب را به هم بریزد. یک دختر و یک مرد مسن هم با اون هستند. پرنده سیاهی هم بالای سرشان پرواز می‌کند.»

مرد روی زمین با بی‌تابی تکانی خورد و گفت: «چرا این خبرها را به من می‌گویید؟» به نظر می‌آمد بی‌حوصله است. اما لیف که پدرش را به خوبی می‌شناخت، می‌دانست که او مشتاقانه گوش می‌کند. شکی نبود که درباره دختر و پرنده سیاه به شدت حیرت کرده بود. او چیزی درباره جاسمین و کری و حوادثی که در جنگل‌های سکوت رخ داده بود، نمی‌دانست.

فالو ادامه داد: «این پسر ممکن است پسر تو باشد. تو علیل هستی و ممکن است به جای خودت او را به این جست‌وجوی بی‌ثمر فرستاده باشی. آن مرد هم - می‌تواند اندون باشد.»

پدر لیف خندید. خنده‌اش به نظر کاملاً طبیعی بود. لیف اندیشید که البته همین‌طور است. احمقانه بود که باردا را با شاه اندون محتاط و ملاحظه‌کار اشتباه بگیرند.

فالو لب‌های باریکش را به هم فشرد و آن‌قدر شعله‌های مشعل را پایین آورد تا به طرز خطرناکی نزدیک چشمان مردی که می‌خندید، قرار گرفت و با عصبانیت گفت: «مواظب باش، جارد! صبر و تحمل من هم حدی دارد. جان تو در دست من است و متعلق به خودت نیست.»

صدای خنده متوقف شد. لیف همین که دید یک بار دیگر سر پدرش خم شد، از عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد.

فالو به طرف در رفت و آهسته گفت: «دوباره برمی‌گردم. به چیزهایی که گفتم خوب فکر کن. دفعه بعد که به دیدنت بیایم، از تو انتظار دارم جواب بدهی. اگر آن‌چه را که ما حدس می‌زنیم انجام داده باشی، صرفاً تحمل درد تو را وادار به گفتن حقیقت نمی‌کند. اما شاید درد کسی که دوستش داری تحریک‌کننده‌تر باشد.»

مشتش را بالا برد و به در کوبید. در باز شد. او رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. کلید در قفل به چرخش درآمد.

لیف رو به پیکری که مقابل دیوار قوز کرده بود فریاد زد: «پدر! پدر، ناامید نشو. ما چهار گوهر را به دست آورده‌ایم و داریم برای پیدا کردن پنجمی به کوهستان وحشت می‌رویم. با حداکثر سرعت می‌رویم!»
اما پدرش بی حرکت نشست و بدون این که او را ببیند، خیره به تاریکی زل زد. زمزمه کرد: «آن‌ها زنده‌اند. زنده و موفق!»

چشمانش برق زد. وقتی مشتش را گره کرد، رنجیرها به صدا درآمدند: «اوه! لیف، باردا، بخت یارتان! تا جایی که بتوانم، در این جا مبارزه می‌کنم. شما هم باید مبارزه کنید. امید و دعای خیر من به همراهتان!»

فصل شش

پرواز

لیف از شنیدن صدایی بیدار شد. نزدیک سحر بود. جاسمین و باردا قبلاً بیدار شده و اسلحه‌هایشان را برداشته بودند و داشتند مخزن تاول‌ها را به کمربندشان محکم می‌بستند. ایلسا، مرین و برونا از چشمه برمی‌گشتند. لیف همچنان سر جای خود ماند و به رویایش فکر کرد. گرچه ساعت‌ها خوابیده بود، اما پس از این مدت تمام جزئیات رویا را واضح در ذهنش می‌دید.

سنگینی وحشتناکی بر او فشار می‌آورد. این سنگینی به خاطر درد و خطر پدرش، و ترس برای مادرش بود. بعد چشم‌های درخشان پدرش را به خاطر آورد و کلماتی که در آخر گفته بود.

تا جایی که بتوانم، در این جا مبارزه می‌کنم. شما هم باید مبارزه کنید.

لیف بلند شد و نشست. مصمم بود تا حس درماندگی را از خود دور کند.

باردا کنارش ایستاده بود. چهره‌اش گرفته و افسرده بود: «جارد و آنا همیشه می‌دانستند که کارشان به این جا می‌کشد.»

لیف به سرعت ایستاد و گفت: «پدرم را دیدی؟ تو هم؟»

آن‌ها پتوهایشان را جمع کردند، بارشان را به پشت انداختند و در حالی که آهسته صحبت می‌کردند، به طرف چشمه رفتند. جاسمین دنبال آن‌ها می‌رفت و گوش می‌داد.

باردا گفت: «تا خوابم برد، خواب دیدم. می‌دانستم که تو هم همین نقشه را کشیده‌ای، لیف. اما می‌خواستم با چشم‌های خودم بینم که جارد چطوری از عهده‌اش برمی‌آید. چیز زیادی دستگیرم نشد، اما دیدمش. او در سیاهچال بود و با غل و زنجیر به دیوار تکیه داده بود.» با یادآوری این خاطره، دستش را مشت کرد: «کاری از دستم بر نمی‌آید. کاش به او گفته بودم-»

لیف توضیح داد: «او می‌داند. می‌داند که داریم موفق می‌شویم. همین به او امید داده.»

- توانست صدای تو را بشنود؟

- نه. طور دیگری فهمید.

به کنار چشمه رسیده بودند. وقتی برای صبحانه میوه‌های خشک و بیسکویت‌های سفری را که با آب شیرین خیس کرده بودند، با عجله خوردند، لیف درباره ملاقات فالو در زندان برایش گفت. وقتی باردا شنید که او را به جای شاه اندون گرفته‌اند، با اندوه خندید و گفت: «مادر پیر و عزیزم اگر این را می‌شنید، احساس غرور می‌کرد. پس آن‌ها متوجه غیبت گدایی که کنار در ورودی آهنگری می‌نشست، نشده‌اند؟»

لیف گفت: «نه، یا اگر هم متوجه شده باشند، فکر می‌کنند تو به گوشه دیگر شهر رفته‌ای.» و چهره در هم کشید.

- اما ماجرای من فرق می‌کند. وقتی در دسر شروع شد، آن‌ها به خاطر سابقه پدرم به دکان آهنگری رفتند و متوجه غیبت من شدند. تمام خانه را گشتند...

باردا زیر لب گفت: «و کتاب را پیدا کردند. سال‌ها قبل، به جارد گفتم که باید آن کتاب را از بین ببرد. اما او این کار را نکرد. او می‌گفت که این کتاب بسیار مهم است.»

لیف صدایی از پشت سر شنید و برگشت. جاسمین بود که کوله‌اش را دنبال خود می‌کشید. دهانش بی‌حرکت بود و در چشمانش غم موج می‌زد. لیف فکر کرد: «دلیلش را حدس می‌زنم.»

جاسمین در جواب سوال ناپرسیده لیف گفت: «دیشب اصلاً رویا ندیدم. وقتی از چشمه آب می‌خوردم، سعی کردم تصویر پدرم را به ذهن بیاورم. اما وقتی نگهبان‌ها او را بردند، من خیلی کوچک بودم و قیافه‌اش را به خاطر نمی‌آورم. حالا دیگر برایم مبهم است. به همین خاطر، من - من این فرصت را از دست دادم.»

لیف زیر لب گفت: «متأسفم.»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و موهای سیاهش را پشت سرش تکان داد: «شاید این‌طوری بهتر باشد. پدر این همه سال زندانی بود. کی می‌داند که او چه زجری کشیده؟ این فکر عذابم می‌دهد که برای کمک به او کاری از دستم بر نمی‌آید. همان بهتر که فکر کنم او مرده... مثل مادرم.»

بلافاصله رویش را برگرداند و گفت: «بهتر است عجله کنیم. با این حرف‌های بی‌فایده، وقتان را تلف می‌کنیم.»

او رفت و کری هم پروازکنان به دنبالش. باردا و لیف هم به سرعت کوله‌شان را بستند و دنبالش رفتند. هر دو می‌دانستند که در پشت حرف‌های خشن جاسمین، غم و اندوه بزرگی نهفته است. هر دو دلشان می‌خواست می‌توانستند کمکش کنند.

اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد. هیچ کاری نه برای جاسمین یا پدرش، نه برای پدر و مادر لیف و نه برای هزاران نفر دیگر که قربانی بی‌رحمی‌های ارباب سایه‌ها بودند. بجز...

لیف در آن سوی بیشه، وقتی به محلی رسید که کین‌ها و جاسمین منتظرش بودند، اندیشید: «بجز کاری که الان داریم انجام می‌دهیم. وظیفه ما کمر بند دلتورا است. وقتی کامل شود- وقتی وارث اندون پیدا شود و ارباب سایه‌ها سرنگون شود- در آن زمان تمام زندانی‌ها آزاد خواهند شد.»

در آن سوی درختان، روی تپه‌ای پر علف، کین‌ها منتظرشان بودند. همه آن‌جا جمع شده بودند تا به مسافران سفر به خیر بگویند، بجز پرین.

مادرش توضیح داد: «کوچولو نمی‌آید. من از طرف او از شما معذرت می‌خواهم. معمولاً عصبانیتش زیاد طول نمی‌کشد اما این بار فرق می‌کند.»

ایلسا گفت: «این بار ناامیدی او خیلی بزرگ است. طفلکی کوچولو! احساسش را خوب درک می‌کنم.»

مرین سر بالا کرد و نگاهی به آسمان درخشان انداخت، بعد مؤدبانه به باردا گفت: «چون من از همه بزرگ‌ترم، تو باید سوار من بشوی.» معلوم بود که خیلی مشتاق رفتن است.

باردا با کمی ترس و نگرانی وارد کیسه او شد. لیف با دیدن این منظره به اجبار لبخند زد. با وجود ترسی که داشتند، بیشتر کین‌ها نیز که به تماشا ایستاده بودند، با صدای بلند خندیدند.

مادر پرین گفت: «مرین، تو چه بچه بزرگی داری و چه قدر قشنگ است!»

باردا و مرین موقرانه سکوت کردند.

لیف باید با ایلسا پرواز می‌کرد و جاسمین با برونا که از هر سه کوچک‌تر بود. همه یکی‌یکی وارد کیسه‌ها شدند. فیلی با هیجان روی شانه جاسمین جیرجیر می‌کرد. معلوم بود که فکر می‌کرد کین‌ها موجودات عجیبی هستند و از این که آن‌قدر به یکی از آن‌ها نزدیک شده بود، می‌ترسید.

کیسه ایلسا گرم و مثل مخمل، نرم بود. ابتدا لیف می‌ترسید که نکند وزن سنگین او به ایلسا صدمه بزند، اما خیلی زود متوجه شد که نگرانش بی‌مورد است. ایلسا به او گفت: «وقتی بچه کین بزرگ می‌شود و می‌خواهد کیسه مادرش را ترک کند، از تو خیلی سنگین‌تر است. راحت باش.»

اما راحتی آخرین چیزی بود که لیف کمی بعد حس کرد.

در این فکر بود که چطور چنین موجود سنگینی می‌تواند از روی زمین بلند شود. پی بردن به چنین چیزی برایش ترسناک بود.

روش کاملاً ساده بود. ایلسا، مرین و برونا در یک ردیف ایستادند، بال‌هایشان را باز کردند و سپس با سرعت زیاد و دوان‌دوان از تپه سرازیر شدند. مسافران‌شان بی‌رحمانه بالا و پایین می‌شدند و فقط می‌توانستند خودشان را محکم نگه دارند و نفس بکشند. بعد چیزی را جلو روی خود دیدند. آن‌ها داشتند مستقیم به طرف لبه صخره‌ای می‌رفتند.

وقتی ایلسا در هوا به پرواز درآمد، لیف فریادی کشید و چشمانش را بست. و هنگامی که بال‌های بزرگ به سختی بالای سرش به حرکت درآمدند، لحظاتی دچار وحشت سرسام‌آوری شد. سپس هجوم به طرف بالا را حس کرد و موجی از هوای خنک به صورتش خورد. متوجه شد که صدای بال‌ها به صورت ضربان منظمی درآمد است. چشمانش را گشود.

زمین زیر پایش همچون قالی چهل‌تکه‌ای بود که سرتاسر آن با درختان کوچک و راه‌های پرپیچ و خم باریک گلدوزی شده بود. در جلو، کوهستان وحشت نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. همچنان مه‌آلود بود، اما نسبت به قبل بزرگ‌تر، تیره‌تر و تهدیدآمیزتر. پشت آن، چین‌خوردگی‌های سلسله کوه‌هایی بود که مرز سرزمین سایه‌ها را مشخص می‌کرد. آن‌ها نیز نزدیک‌تر به نظر می‌آمدند.

لیف در میان سر و صدای باد فریاد زد: «چه قدر طول می‌کشد تا به کوهستان برسیم؟»

ایلسا در جواب فریاد زد: «باید موقع تاریکی هوا فرود بیاییم. اما اگر هوا خوب باشد، فردا می‌رسیم.»

لیف فکر کرد: «فردا! فردا، بد یا خوب خواهیم فهمید که آیا کوتوله‌های کوهستان وحشت هنوز هم برای شکار کین‌ها مراقب آسمان هستند یا نه. اگر باشند، به معنی مرگ ماست. کوتوله‌ها به طرف ایلسا، مرین و برونا تیراندازی می‌کنند و همگی به زمین سقوط خواهیم کرد.»

به خود لرزید. به آرامی دستش را روی کمر بند گذاشت و با ملایمت به چهار گوهر روی آن دست کشید. گوهرها زیر تماس انگشتانش گرم شدند: یاقوت زرد به نشانه وفاداری، یاقوت سرخ به نشانه شادی، اوپال به نشانه امید و سنگ لاجورد مرموز، سنگ بهشتی.

به خود گفت: «مطمئناً همگی سالم خواهیم ماند. مطمئناً این گوهرها با هم ما را محافظت خواهند کرد.» اما حتی وقتی که این طور فکر می‌کرد، کلماتی از کتاب کمر بند دلتورا در ذهنش نقش می‌بست.

❖ هر گوهر جادوی خاص خود را دارد. اما وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و

جادویشان بسیار نیرومندتر از تک‌تک آن‌هاست. فقط کمر بند دلتورا، به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد، وقتی به کمر وارث حقیقی بسته شود، چنان قدرتی دارد که دشمن را شکست دهد.

هشدار واضح بود. گوهرهایی که لیف و همسفرانش در اختیار داشتند، فقط می‌توانستند آن‌ها را در راهی که پیش رویشان بود، کمک کنند، اما نمی‌توانستند نجاتشان دهند.

لیف مواظب بود که انگشتش روی اوپال نلغزد. دلش نمی‌خواست بخشی از آینده را ببیند. اگر آینده‌ی ترسناکی پیش رو می‌داشتند، دلش نمی‌خواست آن را ببیند. او به موقع، خود با سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبه‌رو می‌شد.

فصل هفت

استراحتگاه کین‌ها

وقتی خورشید در افق سرخ فرو رفت، کین‌ها در جست‌وجوی جایی که برای گذراندن شب در نظر داشتند، پایین و پایین‌تر آمدند.

ایلسا با فریاد به لیف گفت: «آن‌جا غذا و آب هست و همین‌طور سرپناه. جنگل کوچکی است که مدت‌ها قبل، در سفرهایمان بین کوهستان و بیشه‌زار، همیشه برای استراحت آن‌جا فرود می‌آمدیم. ما به آن‌جا می‌گوییم استراحتگاه کین‌ها.»

قبل از این‌که روی زمین فرود بیایند، هوا تاریک شده بود. کین‌ها بال‌های بزرگشان را با شدت به هم زدند و بین درختان بلند پایین و پایین‌تر آمدند تا به سرپناه آرامی رسیدند.

لیف، باردا و جاسمین، لرزان قدم به زمین گذاشتند. از این‌که زمین سفت را دوباره زیر پاهایشان حس می‌کردند، حال عجیبی داشتند. به دور و برشان نگاه کردند. استراحتگاه کین‌ها واقعاً مکان آرامش‌بخشی بود. انبوهی سرخس در کناره‌های نه‌ری کوچک و پرآب روییده بود و قارچ‌های چتری سمی دسته‌دسته زیر درختان بزرگ به چشم می‌خوردند. از جایی همان نزدیکی‌ها، صدای آبشار می‌آمد.

مرین برگ‌ها و شاخه‌های درختان را لمس کرد و هیجان‌زده گفت: «چه قدر درخت‌ها بزرگ شده‌اند! آن‌ها کاملاً نهر را از نظر پنهان کرده‌اند و بین ایلسا- و رودی غار بزرگی که قبلاً آن‌جا بازی می‌کردیم، با سرخس‌ها بسته شده.»

ایلسا تأیید کرد: «همه چیز کاملاً فرق کرده. تعجبی ندارد که وقتی آن بالا بودیم آن قدر طول کشید تا این‌جا را پیدا کردیم. در رویاهایمان، به جای این‌که همیشه به کوهستان برویم، باید این‌جا را می‌دیدیم.» هنگامی که کین‌ها برای بررسی اطراف رفتند، لیف، باردا و جاسمین با خستگی کنار نهر نشستند. جاسمین سرش را به طرفی کج کرد و به صدای خش‌خش درختان گوش داد.

لیف مشتاقانه پرسید: «چه می‌گویند؟ در امانیم؟»

جاسمین چهره در هم کشید: «فکر می‌کنم درخت‌ها از این‌که دوباره کین‌ها را می‌بینند، خوشحال‌اند. خیلی از آن‌ها صدها سال عمر دارند و زمان گذشته را به خوبی به خاطر می‌آورند. اما ترس و اندوه را هم در آن‌ها حس می‌کنم. این‌جا اتفاق بدی افتاده. این‌جا خون ریخته شده و کسی که دوستش داشتند، مرده.»

باردا ناگهان گوش به زنگ شد: «کی؟»

جاسمین صبورانه گفت: «این‌جور درخت‌ها مثل ما از زمان حرف نمی‌زنند. اندوهی که به خاطر می‌آورند، می‌تواند به یک فصل قبل یا بیست فصل قبل مربوط باشد. برایشان یکسان است.»

ناگهان لرزید و گفت: «فکر می‌کنم خطری نداشته باشد آتش کوچکی روشن کنیم. مطمئناً درخت‌ها نور را می‌پوشانند و احساس می‌کنم به دلگرمی احتیاج دارم.»

دوستان دور شعله گرم آتش قوز کرده و مشغول خوردن میوه‌های خشک، آجیل و کیک عسلی بودند که ایلسا از میان تاریکی آن سوی نهر صدایشان زد. صدایش عجیب به نظر می‌رسید. آن‌ها از جا پریدند و

مشعلی روشن کردند و راهشان را به طرف غار بزرگی که انبوهی سرخس مقابلش روییده بود و ایلسا و بقیه کین‌ها کنارش بودند، پیدا کردند.

ایلسا آهسته گفت: «داشتیم غارمان را بررسی می‌کردیم. وقتی بچه بودیم، این‌جا بازی می‌کردیم. ما توی غار چیزی... پیدا کردیم. فکر کردیم شاید شما هم بخواهید آن را ببینید.»

سه همسفر دنبال کین‌ها داخل غار رفتند. نور مشعل، دیواره‌های صخره‌ای و زمین شنی را روشن کرد. همین‌طور اشیاء داخل غار را: چند قابلمه و ماهیتابه؛ یه فنجان بزرگ؛ چند پتوی کهنه روی بستری از خاک، که زمانی سرخس خشک بود؛ یک بقچه لباس کهنه؛ یک صندلی ساخته شده از شاخه درختان؛ و یک مشعل خاموش که به دیوار نصب شده بود.

لیف گفت: «کسی این‌جا زندگی می‌کرده.»

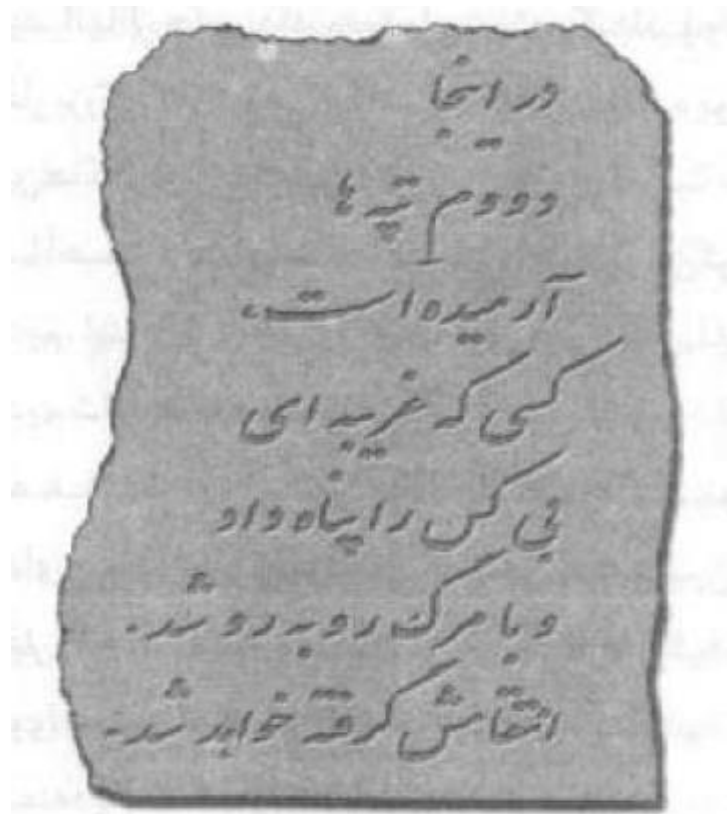
باردا پتویی را بلند کرد و آن را دوباره انداخت؛ ابری از خاک بلند شد. او گفت: «البته نه به تازگی. یا بهتر است بگوییم سال‌ها قبل.»

ایلسا به سرعت گفت: «چیز دیگری هم هست.»

آن‌ها را به طرف ورودی غار برد و سرخس‌هایی را که به طور انبوه روییده بودند، کنار زد. آن‌جا سنگ صاف و خزه بسته‌ای به طور عمودی قرار داشت که مثل یک نشانه بود.

برونا گفت: «نوشته‌ای رویش حک شده.»

باردا مشعل را پایین آورد و هر سه همسفر دیدند که به‌راستی کلماتی با دقت روی آن سنگ حک شده است.



باردا نگاه معنی‌داری به لیف و جاسمین انداخت و زیر لب گفت: «اسم عجیبی روی سنگ قبر است و پیغام عجیبی هم دارد.»

لیف حیرت‌زده به کلمات خیره شد و زیر لب گفت: «دووم! تپه‌ها مرده! اما این قبر قدیمی است - سنگش دست‌کم مال ده سال پیش است. پس مردی که ما به اسم دووم می‌شناسیم-»

جاسمین قاطعانه جمله را تمام کرد: «کس دیگری است.» چهره‌اش از خشم سرخ شده بود: «او از اسم جعلی استفاده می‌کند. می‌دانستم که آدم قابل اعتمادی نیست. با توجه به چیزهایی که ازش می‌دانیم، او جاسوس ارباب سایه‌هاست!»

باردا غرغر کرد: «احمق نباش! این که او از اسم واقعی‌اش استفاده نمی‌کند، چیزی را ثابت نمی‌کند. خود ما وقتی با آشنا شدیم، از اسم‌های جعلی استفاده کردیم.»

لیف آهسته سر تکان داد: «او احتیاج داشته که هویتش را پنهان کند. برای همین از اسم مردی که در این محل دفن شده استفاده می‌کند.»

جاسمین گفت: «مردی که احتمالاً او بهش خیانت کرده و کشته. برای این که او این جا بوده. من حس می‌کنم!»

باردا به او جوابی نداد. به آرامی شروع کرد به پاک کردن سرخس‌ها از دور سنگ. لیف خم شد تا به او کمک کند. جاسمین با چشمانی سرد و غمگین کناری ایستاد.

هر سه کین با درماندگی نگاه می‌کردند. سرانجام مرین صدایش را صاف کرد، پنجه‌هایش را به هم زد و آرام گفت: «معلوم است که کشف ما باعث درد و رنج شما شده و به این خاطر متأسفیم. ما مقدار زیادی برگ خوردیم و از نهر آب نوشیدیم. حالا می‌خواهیم خودمان را جمع کنیم و بخوابیم. باید صبح زود بیدار شویم.»

پس از این حرف، او، برونا و ایلسا رفتند و در تاریکی پنهان شدند. کمی بعد، باردا و لیف کارشان را تمام کردند و به آن سوی نهر برگشتند. جاسمین هم در سکوت دنبالشان می‌آمد. هنوز به آتش نرسیده بودند که دیدند سه کین به هم چسبیده و مثل یک دسته صخره بزرگ شده و ظاهراً فوری به خواب رفته بودند.

لیف پتو را دور خود پیچید و سعی کرد بخوابد. اما ناگهان به نظرش آمد که جنگل مثل قبل خوشایند نیست. انگار نقابی از غم روی درختان را پوشانده بود، و سر و صداهایی در تاریکی به گوش می‌رسید: صدای شکستن شاخه‌ها، صدای خش‌خش برگ‌ها، گویی چیزی یا کسی مواظبشان بود.

بی‌اراده، مدام به یاد مردی می‌افتاد که خود را دووم نامیده بود. برخلاف حرف‌هایی که به جاسمین زده بود، خودش هم از دیدن کلمات روی سنگ قبر یکه خورده بود. دووم کمکشان کرده و آن‌ها را از دست نگهبانان خاکستری نجات داده بود. این حقیقت داشت. اما آیا این بخشی از یک توطئه بزرگ‌تر نبود؟ توطئه‌ای که هدفش جلب اعتماد آن‌ها بود؟ تا راز جست‌وجویشان را از زیر زبانشان بیرون بکشد؟

دشمن زرنگ و زیرک است و در مقابل خشم و حسادت او هزاران سال همچون یک پلک زدن است.

لیف پتو را محکم‌تر به دور خود پیچید و فکر کرد: «مهم نیست. ما به او چیزی نگفتیم.» اما شک و تردید رهایش نمی‌کرد. شب بر او فشار می‌آورد. تاریکی پر از رمز و راز و خطر بود.

به خود گفت: «امشب همگی از آب نهر نوشیده‌ایم و آب چشمه رویاها را نخورده‌ایم. پس اگر دشمنی نزدیک شود، بیدار خواهیم شد. کری مراقب است و جاسمین می‌گوید که درختان حس می‌کنند ما در امانیم.»

اما مدت‌ها بیدار بود تا سرانجام خوابش برد.

و وقتی به خواب رفت، خواب قبری تنها و مردی ناشناس و برآشفته را دید که چهره‌اش پشت نقابی پنهان شده بود. مه غلیظی او را در بر گرفته بود. حالا مه کنار می‌رفت. حالا داشت نزدیک‌تر می‌شد.

پشت آن نقاب چه بود؟ آن مرد دوست بود یا دشمن؟

فصل هشتم

گوهرستان

ساعتی قبل از فرا رسیدن سپیده، مسافران به راه افتادند. ایلسا، برونو و مرین از آبشار به طرف دره‌ای باریک پایین پریدند و بار دیگر در آسمان اوج گرفتند.

ایلسا با فریاد به لیف گفت: «به خاطر آب نهر، اولین بار. پس از سال‌ها هیچ رویایی ندیدم، یا دست کم رویای مخصوصی را ندیدم که چشمه رویاها باعثش باشند.»

برونا که کنار آنها پرواز می کرد، فریاد زد «من هم همین طور، هر چند که شب لحظه ای از خواب بیدار شدم و به نظرم آمد که قبيله مان را همان نزدیکی احساس می کنم. انگار سعی داشتند چیزی به من بگویند. البته نه چیزی دیدم و نه شنیدم، و احساسم زود از بین رفت.»

او و ایلسا دیگر با هم صحبت نکردند. اما لیف از دیدن کوهستان وحشت که هر لحظه در افق بزرگ تر می شد، نگران بود.

حتما کین ها خیلی سعی کرده بودند با برونارتباط برقرار کنند، زیرا او حضورشان را حس کرده بود. آیا آنها اخباری داشتند که به دردشان می خورد؟ اخباری هشدار دهنده؟

چشمانش را بست و سعی کرد خود را آرام کند. به زودی می فهمید که کوهستان وحشت برایشان چه چیزی در آستین دارد.



قبل از ظهر، کوهستان در مقابلشان نمایان شد. توده ای تیره و وسیع که سطح دنداندارش با صخره های سخت و درختان سبز تیره و تیغ دار پوشیده شده بود. ابرها نوک قله را در بر گرفته بودند. از پای کوه، جاده ای می پیچید و در میان ردیف قله های آن سو ناپدید می شد. لیف اندیشید: «جاده ای که به سرزمین سایه ها می رود.» و دلش زیر و رو شد.

امکان نداشت که از میان برگ های انبوه درختان چیزی دید. حالا دیگر احتمالا کوتوله ها آنها را دیده بودند تا سه کین به محدوده رشته کوه ها برسند. لیف چشمانش را تیز کرد تا برق درخشان فلز یا هر نشانه حرکتی را ببیند چیزی ندید، اما همچنان می ترسید.

ایلسا فریاد زد: «زمان خطرناکی است. باید کاری کنم که برای کوتوله ها هدفگیری سخت تر شود. سال ها قبل، این روش را به من یاد دادند. اما این چیزی نیست که به راحتی فراموش کنم. محکم بنشین!»

شروع کرد به شیرجه زدن، چرخیدن و اوج گرفتن، و دوباره ارتفاع کم کردن. باردا که از ترس نفسش آمده بود، دید که مرین و برونارتباط از ایلسا تقلید کردند و همان حرکات ناگهانی را انجام دادند.

و چه به موقع بود! چون چند لحظه بعد، اولین تیر به سرعت به طرفشان آمد، اما به ایلسا نخورد. صدای جیغ های خفه ای از آن پایین شنیده شد. لیف پایین را نگاه کرد و بدنش مور مور شد.

ناگهان صخره مملو از موجوداتی با چشمانی گود افتاده و پوستی رنگ پریده شد که نیشخند می‌زدند و هریک کمانی در دست داشتند. ناگهان صدها تیر همچون بارانی مرگبار که رو به بالا ببارد، به طرفشان پرتاب شد.

ایلسا به بالا و پایین و چپ و راست می‌رفت. جا خالی می‌داد. تغییر جهت می‌داد، اما در تمام مدت پیش می‌رفت. آنها به کوهستان نزدیک و نزدیک تر شدند تا اینک به نظرشان آمد نوک درختان به سرعت به استقبالشان می‌آید، و نیز به نظرشان آمد که یکی از تیرها حتماً به هدف اصابت می‌کند.

برونا فریاد زد: «همه کوتوله‌ها آن بالا هستند، نزدیک پایگاهشان! کین‌ها، به طرف زمین بروید، به طرف جایی که درختان انبوه هستند. آنها جرئت نمی‌کنند آنجا بیایند.»

همین که کین‌ها هیکل‌های بزرگشان را به این سو و آن سو انداختند، فضا انباشته از فریاد گوشخراش کوتوله‌ها و غرغره‌های ملایم کین شد. لیف صدای تپش قلب ایلسا را می‌شنید، و تا حدی فریادهای باردا و جاسمین را که مرین و برون را تشویق می‌کردند پیش بروند.

ایلسا فریاد زد: «صورتت را بیوشان!» و به نوک درختان برخوردند، شاخ و برگ‌ها را خرد و متلاشی کردند و آنها را سر راهشان به زمین ریختند.

- لیف، حالت خوب است؟



لیف با بدنی کوفته، دست‌ها را از صورتش کنار برد و چشمش به چشمان نگران و تیره ایلسا افتاد. آب دهانش را فرو داد و خس خس کنان گفت: «حالم خوب است. متشکرم. حالم به خوبی کسی است که تازه بادرختان تیغ دار تصادف کرده.»

ایلسا با چهره‌ای جدی سر تکان داد و گفت: «بهترین فرود من نبود. اما میان درختان بولانگ شکافی وجود ندارد. برای همین، اینجا از دست کوتوله‌ها در امانیم. آنها از تیغ‌ها خوششان نمی‌آید.»

باردا غرغر کرد: «من هم خوشم نمی‌آید.» او کنار جاسمین روی زمین نشسته بود و خراش‌های بدجور پشت دست‌هایش را واریسی می‌کرد. به زحمت روی پا ایستاد، به طرف نهر باریکی رفت که در آن نزدیکی جریان داشت و شروع کرد به شستن زخم‌های دستش.

مرین و برون میان انبوه درختان کج و کوله‌ای که روی نهر سایه انداخته بود، شیرجه زدند. آنها میوه‌های سیاه‌رنگ، کوچک و سخت مخروطی شکل را با شادی از میان انبوه برگ‌های تیغ‌داری که در سراسر

آن تنه های کج و کوله روییده بودند، کدند و قرچ قرچ مشغول خوردن شدند، طوری که انگار آب نبات می خوردند.

باردا ادامه داد: «خوب، پس اینها درختان بولانگ هستند. از نظر من که درختان دوست داشتنی نیستند. به عمرم، چنین تیغ هایی ندیده بودم.»

ایلسا گفت: «این تیغ ها به ما صدمه ای نمی زنند.» او برگ هایی را که به پوست مخملی اش چسبیده بودند برداشت، آنها را به دهانش برد و بدون توجه به تیغ های سوزنی بلندشان، با لذت مشغول خوردن شد.

و با دهان پر ادامه داد: «آن وقت ها که اینجا زندگی می کردیم، درخت های بولانگ این قدر زیاد نبودند و راه های زیادی میان آنها وجود داشت. نهرها پهن بودند، و گله به گله محوطه های بی درخت بود. چون ما اینجا نبودیم که آنها را بخوریم، بزرگ و زیاد شده اند. البته مخروط ها پر از دانه هستند. برای همین، این قدر خوشمزه اند.»

بالای سرشان، صدای غرش رعد به گوش می رسید. ایلسا دست از جویدن برداشت و هوا را بو کشید. آنگاه به سرعت به طرف جایی رفت که مرین و برون با درختان دور و برشان ضیافتی برپا کرده بودند. همسفران صدای او را شنیدند که می گفت: «باید برویم. توفان در راه است. کیسه هایتان را پر از مخروط کنید تا برای بقیه ببریم.»

جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد: «حتما گوهر پیش کوتوله هاست. اما نمی دانم چطوری می توانیم از میان این جنگل تیغ دار بیرون برویم و به پناهگاهشان برسیم. اگر برویم، تکه تکه می شویم. فقط می توانیم اینجا بنشینیم. چون کین ها موقع فرود آمدن شاخ و برگ ها را خرد کرده و محوطه بازی به وجود آورده اند.»

لیف پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم با آتش راهی باز کنیم.»

کری فریاد کشید، فیلی با ناراحتی جیر جیر کرد و جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «کار خیلی خطرناکی است. هرگز نمی توانیم در جنگلی به این انبوهی آتش را مهار کنیم. شعله های آتش به راحتی همه ما را می سوزاند.»

سه کین به طرف آنها آمدند. کیسه هایشان پر از مخروط و برگ های تیغ دار بود. به نظر می آمد با هم بحث کرده باشند.

ایلسا گفت: «آمده‌ایم خداحافظی کنیم. باید قبل از شروع توفان از اینجا برویم. توفان این منطقه شدید است و روزها طول می‌کشد.»

مرین اوضیح داد: «بهتر بود دوستانمان را به این زودی تنها نمی‌گذاشتیم. خیلی چیزها هست که آنها نمی‌دانند.»

سبیل‌های برونا از عصبانیت تکان خورد. او گفت: «مرین، ما به کرین قول دادیم که به سرعت برگردیم. و اگر اینجا گرفتار شویم-»

مرین توضیح داد: «گرفتار نمی‌شویم. جای ما اینجا است. اینجا همان جایی است که بهتر است همیشه باشیم. حالا که اینجا هستیم، این را می‌فهمم.» چشمانش از هیجان برق می‌زد. «بهتر است بمانیم. بقیه هم به ما ملحق می‌شوند. در این بخش پایینی کوهستان، دست کوتوله‌ها به ما نمی‌رسد.»

ایلسا آه کشید: «مرین، اگر به سلامت فرود آمدیم، فقط یک معجزه بود. دلت می‌خواهد دوستان ما جانشان را به خطر بیندازند؟ فکر می‌کنی چند نفر زنده بمانند؟»

برونا میان حرفش پرید: «اگر حتی فقط نصف آنها زنده بمانند، بعد از چند سال که از درختان بولانگ تغذیه کردیم، تعداد آنها مثل سابق می‌شود. و بعد دوباره راه‌ها باز می‌شوند و کوتوله‌ها بر می‌گردند و دوباره قتل‌عام را شروع می‌کنند.»

مرین سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «بی‌رحمانه است.» اما لیف، باردا و جاسمین می‌فهمیدند که او هم می‌داند حق با دوستانش است.

بالای سرشان، رعد می‌غرید. ایلسا با نگرانی چشم به آسمان دوخت و فوری گفت: «کمی دورتر از اینجا، صخره بزرگی از زمین بیرون زده. وقتی فرود می‌آمدیم، دیدمش. سریع‌ترین راه این است که از روی آن بپریم و اوج بگیریم. کار سختی است، اما فکر می‌کنم قدرتش را داریم که انجامش بدهیم.»

سه کین از میان درختان بولانگ به طرف بالا راه باز کردند و لیف، باردا و جاسمین هم دنبالش رفتند. خیلی زود، به صخره‌ها رسیدند و به آسمان بالای سرشان نگاه کردند. ابرهای تیره از سمت جنوب پیش می‌آمدند.

ایلسا گفت: «وقتی در آسمان اوج بگیریم، ابرها ما را پنهان می‌کنند و در امانیم. و اگر حق با من باشد، کوتوله‌ها این پایین را نگاه نمی‌کنند. آنها بالا را نگاه می‌کنند، با این امید که عده بیشتری از ما از راه برسند.»

باردا گفت: «پس کین‌های خوب، خدا نگهدار! نمی‌دانیم با چه زبانی از کمک شما تشکر کنیم.»

برونا به سادگی جواب داد: «نیازی به تشکر نیست. همه ما از دیدن دوباره خانه مان، هرچند که مدت‌ش کوتاه بود، خوشحال شدیم. تنها تقاضای ما از شما این است که مواظب خودتان باشید. تا دوباره روزی همدیگر را ببینیم.»

هر سه کین خم شدند و سرهایشان را به پیشانی لیف، باردا و جاسمین مالیدند. سپس برگشتند، بال‌هایشان را گشودند و به طرف آسمان جهیدند.

برای لحظاتی دلهره آور، بال‌هایشان شتاب زده به هم می‌خورد و آنها تلاش می‌کردند تا مانع سقوطشان از پشت به زمین شوند.

سه همسفر در سکوتی نفسگیر، آنها را نگاه می‌کردند. مطمئن بودند که هر لحظه ممکن است کوتوله‌ها صدای بال زدن‌هایشان را بشنوند، پایین را نگاه کنند و تیری بیندازند.

اما همه چیز خوب پیش رفت. صدای فریاد یا پرتاب تیری از آن بالا شنیده نشد. کین‌ها هم سرانجام تعادلشان را به دست آوردند و به جلو حرکت کردند. همین که ابرها دورشان را گرفتند، خطوط بدنشان محو تر شد و سرانجام از نظر ناپدید شدند.

باردا با آهی از سر آسودگی چرخید و شروع کرد به پایین رفتن از صخره‌ها.

لیف می‌خواست دنبالش برود که از گوشه چشمش چیزی دید.

سرش را بالا آورد و با تعجب شکل تیره‌ای را دید که با حالتی نامتعادل از میان ابرهای بالای سرشان ظاهر شد.

زیر لب گفت: «یکی از کین‌ها دارد بر می‌گردد، اما چرا این قدر بالا؟ آه. نه!»

همگی مبهوت به آن کین خیره شدند که درست از میان خطوط آتش تیره‌های کوتوله‌ها به دیدریشان رسیده بود.

لیف با وحشت گفت: «پرین!»

کین کوچولو درختان شکسته‌ای را که نشان می‌داد بقیه کجا فرود آمده‌اند، دید. پرواز کنان به طرف آنجا آمد، بال‌های کوچکش را با بی‌حالی به هم می‌زد. لحظه‌ای بعد، صدای فریاد بلندی حاکی از

پیروزی و سپس شلیک خنده‌ای از بالای کوهستان به گوش رسید. چیزی داشت به سرعت از هوا پایین می‌افتاد. این پرین بود که داشت با تیری در سینه سقوط می‌کرد.

<http://forum.dragon-age.ir>

فصل نه

ترس

لیف، باردا و جاسمین که از وحشت فریاد می‌کشیدند، از صخره‌ها پایین پریدند و به سرعت به طرف محوطه باز رفتند. پرین روی زمین، کنار رودخانه افتاده بود و تقلا می‌کرد. بال‌هایش زیرش مچاله شده بود و صداهای کوتاه غم‌انگیزی از خود بیرون می‌داد. در چشمانش، درد موج می‌زد.

تیری که سینه‌اش را سوراخ کرده بود، قبلا از جا در آمده و افتاده بود. جای زخم کوچک بود. اما سَمی که روی تیر بود به سرعت عمل کرده و تقریبا عمل وحشتناکش را انجام داده بود. چشمان دردآلود پرین بسته شد.

باردا غرغر کرد: «بچه‌احمق! جاسمین آن-»

و لیف هم‌زمان فریاد زد: «شیره حیات-» اما جاسمین قبلا کوزه کوچک را از دور گردنش در آورده و داشت آن را روی سینه کین کوچولو می‌ریخت. آخرین قطرات طلایی شیره حیات سوسن‌ها را روی زخم ریخت. سه قطره-نه بیشتر.

جاسمین کوزه را تکان داد تا نشان دهد که چیزی توی آن نیست و زیر لب گفت: «اگر این مقدار کافی نباشد، کاری دیگری از دستمان بر نمی‌آید.» دندان‌هایش را از خشم به هم سایید و گفت: «آه، تصور می‌کنند که با شلیک به این کین چه به دست می‌آورند؟ آنها که می‌دانند او اینجا سقوط می‌کند، جایی که دستشان به او نمی‌رسد. پس فقط برای لذت کشتار می‌کنند؟»

لیف سر پرین را در بغل گرفت و او را صدا زد، همان‌طور که در جنگل‌های سکوت باردا را صدا کرده بود. همان‌طور که جاسمین کری را در سر راهشان به دریاچه اشک صدا کرده بود. همان‌طور که خودش را در شهر موش‌ها صدا کرده بودند. شیره حیاتی که جاسمین مدت‌ها قبل، جمع کرده بود - جان سه نفر را نجات داده بود. آیا یک جان دیگر را هم نجات می‌داد؟

پرین تکان خورد. همین که زخم کوچک روی سینه اش شروع به بسته و ناپدید شدن کرد. باردا نفسش را در سینه حبس کرد.

چشمان پرین باز شد. پلک زد، با تعجب رو به بالا، به لیف نگاه کرد و پرسید: «من افتادم؟»

لیف با عصبانیت فت: «پرین، اینجا چه کار می‌کنی؟» و دید که پرین خود را جمع کرد. لیف به خود لعنت فرستاد. چون متوجه شد که باز به دام افتاده و گذاشته است که ترس و آسودگی او را به عصبانیت بکشاند. باردا، زمانی نه چندان دور، چنین کاری را در شن‌های روان کرده بود، و لیف تصمیم گرفته بود که هرگز چنین کاری نکند. با اخم اندیشید که چه قدر هم به تصمیمش عمل کرده است!

با لحن آرامی گفت: «متاسفم، پرین. دلم نمی‌خواست داد بزنی. اما خیلی برایت ترسیدیم. تمام این راه را تنهایی پرواز کردی؟»

پرین که هنوز با نگرانی او را نگاه می‌کرد، به تایید سر تکان داد و گفت: «دنبالتان آمدم. طاقت نداشتم شانس دیدن کوهستان را از دست بدهم.»

به محوطه دور و برش نگاه کرد و محو منظره آنجا شد. صدایش هر لحظه قوی‌تر می‌شد و جان می‌گرفت. با خوشحالی گفت: «در استراحتگاه کین‌ها، نزدیک شما خوابیدم. اما امروز بقیه آن قدر سریع پرواز کردند که عقب افتادم. خیلی خیلی خسته بودم. و بعد ابرها آمدند و من گم شدم. بعد-»

چشمانش از وحشت گشاد شد. سینه‌اش را چنگ زد. بعد پایین را نگاه کرد و وقتی دید اثری از زخمی دیده نمی‌شود، نفسش بند آمد و آهسته گفت: «فکر کردم زخمی شده‌ام. اما-حتماً یک رویا بوده.»

همسفران به یکدیگر نگاه کردند. لیف آرام گفت: «رویا نبوده. تو زخمی شدی. اما ما معجون داشتیم که تو را درمان کرد.»

باردا غرغر کرد: «نباید می‌آمدی، پرین. اگر قبایلهات تو را، که تنها بچه شان هستی، از دست بدهند، چه کار کنند؟»

پرین با اعتماد به نفس گفت: «می‌دانم که نباید از بین بروم.» بلند شد و به اطراف نگاه کرد و همچنان که بالا و پایین می‌پرید پرسید: «ایلسا کجاست؟ و مرین و برونا؟ اگر مرا ببینند، حسابی تعجب می‌کنند! فکر نمی‌کنند من بتوانم چنین مسافتی را پرواز کنم.»

بدون اینکه منتظر جواب شود، به آن سوی نهر پرید و فریاد زنان لابه لای درختان به راه افتاد.

باردا زیر لب به جاسمین و لیف گفت: «نمی‌داند که آنها رفته‌اند. بدون شک انتظار داشته‌باشی با آنها به خانه برگردد. به تنهایی هرگز نمی‌تواند راهش را پیدا کند. حالا با او چه کار کنیم؟»

جاسمین آرام گفت: «مجبور است با ما بیاید.»

لیف توضیح داد: «ولی خیلی خطرناک است!»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت: «خودش تصمیم گرفت که به اینجا بیاید. پس باید با مشکلات و خطراتش هم روبه‌رو شود. کین‌ها او را لوس کرده‌اند و مثل یک بچه کوچولو باهاش رفتار می‌کنند. اما او دیگر بچه کوچولو نیست. کوچک هست، اما ناتوان نیست. ممکن است به دردمان بخورد.»

جاسمین به طرف پرین اشاره کرد که در رودخانه بالا و پایین می‌پرید و مخروط‌ها و برگ‌ها را از شاخه‌های خم شده درختان بولانگ روی نهر می‌گند و با ولع می‌خورد. کین کوچولو فضای وسیعی را در میان خارها باز کرده بود.

جاسمین گفت: «می‌بینید؟ می‌تواند کمکمان کند. راه درست کند. اگر نهر را دنبال کنیم-»

باردا با لحنی قاطع میان حرف او پرید: «حرفش را هم نزنید! من مخالفم که یک بچه یکدنده و لجباز، که نیرویش بیشتر از عقلش کار می‌کند، باری به دوشم باشد. دوتا برایم کافی است.»

لیف از این شوخی تلخ رنجشی به دل نگرفت- قبلا یک بار رنجیده بود- اما در ضمن لبخندی هم نزد. فکر بردن پرین به کوهستان، برای او همان قدر ناخوشایند بود که برای باردا.

رعد بالای سرشان غرید. در آن محوطه کم درخت، هوا تاریک شده بود. هوا غلیظ و سنگین بود.

جاسمین گفت: «قبل از هر کاری، باید سرپناهی پیدا کنیم. توفان-» ناگهان برجا خشکش زد و سرش را به سوی خم کرد. با دقت گوش داد.

لیف آرام گفت: «چه...؟» بعد متوجه شد که صدای نهر بلندتر شد. صدا هر لحظه شدیدتر می‌شد. در آن لحظه، صدا چنان بود که انگار آب به طرف آن محوطه هجوم می‌آورد. حیرت زده فکر کرد: «سیل؟» اما هنوز که باران نباریده بود و در ضمن صدا از پایین تپه می‌آمد. چطور-؟

آنگاه، وقتی پرین را دید که وسط نهر ساکت ایستاده بود و هراسان به جهت صدای هجوم آب خیره نگاه می‌کرد، همه چیز را فراموش کرد. فریاد زد: «پرین، برو بیرون! برو بیرون!»

پرین جیغی کشید و نیمی بال زنان و نیمی با جهش، به کناره نهر پرید. در همان لحظه، صدای غرشی آمد و چیزی وحشتناک به شکل انسان، اما براق و عظیم، پیش چشمشان ظاهر شد؛ درست همان جایی که کین کوچولو ایستاده بود فرود آمد و با فاصله ای مویی از کنارش رد شد. آن موجود وحشتناک از اینکه می‌دید جایزه اش او را فریب داده است، با عصبانیت غرغر کرد، دور خود چرخید و سر ترسناکش را بالا آورد.

پرین جیغ کشید: «ورال!» با صدایی لرزان از وحشت، تلوتلوخوران عقب رفت و از نهر دور شد: «ورال!»

لیف همین که دست به شمشیر برد، خون در رگ هایش دوید. فلس های مار مانند ورال، که طرح راه راه سبز کم رنگ و زرد داشتند، خصمانه در نور ضعیف جنگل می‌درخشید. همقد باردا بود، ولی پهنای بدنش دو برابر او بود، با شانه های خمیده و یغور، دم شلاق مانند و بازوهای قدرتمند که به پنجه‌هایی همچون چاقوهای خمیده منتهی می‌شد. اما وحشتناک ترین چیز این موجود آن بود که انگار چهره نداشت- فقط توده ای گوشت قلنبه فلس دار، بدون چشم، دماغ یا دهان.

آنگاه، آن موجود غرید. همین که آرواره‌هایش را باز کرد و قرمزی دهانش نمایان شد، آن توده گوشت همچون میوه ای که منفجر شود، از وسط به دو نیم شد. همان لحظه چشمانش هم آشکار شد- شکاف هایی به رنگ نارنجی سوزان که از میان برآمدگی ها و چین های محافظ برق می زد. با یک حرکت، از نهر بیرون پرید و روی ساحل فرود آمد.

حالا لیف می توانست ببیند که آن موجود به جای پا، سم های شکافته ای دارد که در زمین نرم و نمناک فرو می رفتند. ظاهرا آن سم ها چنان ظریف بودند که نمی‌توانستند بدنی به آن عظمت را نگه دارند. اما همین که آن موجود غرید و به جلو پرید، لیف این فکر را از ذهنش بیرون راند.

آن هیولا ماشین کشتار بود. این موضوع مثل روز روشن بود. به رعدی که بالای درختان می‌غرید، هیچ توجهی نداشت. چشم آن اهریمن به پرین دوخته شده بود.

باردا غرید: «پرین! بخواب روی زمین!»

پرین وحشت زده و به اطاعت خود را روی زمین پرت کرد و در همین هنگام، تاولی از بالای سرش گذشت و به طرف ورال رفت.

باردا تاول را با تمام نیرو پرتاب کرده بود. اما آن موجود با سرعت حیرت آوری کناری جهید و تاول بدون آنکه آسیبی به او بزند با درختی برخورد کرد و سم آن قطره قطره روی زمین جاری شد.

لیف با وحشت دید که باردا لعنت کنان آخرین تاول همراه خود را پرتاب کرد. هدف‌گیریش درست بود، اما دوباره آن موجود درست به موقع کناری جهید و در حالی که سم‌هایش سوراخ‌های بزرگی در زمین حفر می‌کردند، در جای دیگری فرود آمد؛ جایی که از پرین دور، اما به باردا نزدیک‌تر بود.

لیف پرین را دید که با تقلا دور شد و خود را توی نهر قل داد. آنجا در امان نبود! می‌خواست صدایش کند که فرار کند، اما نمی‌خواست توجه آن موجود به پرین جلب شود. آن وقت، همین که تردید کرد، متوجه شد که ورال همه چیز را درباره کشتن کین کوچولو فراموش کرده است. هنگامی که ورال برگشت تا با مردی که حالا از نظر او دشمن اصلی به حساب می‌آمد، رودر رو شود، چشمان نارنجی رنگش می‌سوخت. هیولا با کسی روبه رو می‌شد که سعی کرده بود با سم نگهبانان خاکستری او را بکشد؛ مردی که حالا شمشیر به دست، مقابلش ایستاده بود.

دهان بی لب آن موجود به نیشخند هولناکی باز شد. پنجه‌هایش را پیش آورد و باردا را به مبارزه دعوت کرد.

فصل ده

مبارزه

باردا در جای خود ایستاد. می‌دانست که برگشتن، کنار رفتن یا بروز هرگونه ترسی فاجعه‌آمیز است. پشت سرش، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. آن موجود مثل برق حرکت می‌کرد. بقیه تاول‌ها در کوله جاسمین بودند و تا زمانی که باردا بین جاسمین و آن موجود ایستاده بود، فایده‌ای نداشتند. تنها امیدش این بود که بدون دیده شدن به کناری بخزد.

ورال بدون هیچ هشدار حمله کرد. شمشیر باردا به دفاع در هوا به حرکت در آمد و پنجه‌های آن موجود با برخورد به فولاد درخشان صدا کرد. باردا چرخید و یورش برد. این بار ورال دفاع کرد و با چنان مشت قدرتمندی به پهناش شمشیر ضربه زد که باردا تلوتلو خورد.

لیف کنار دوستش پرید و شمشیرش را بالا برد. ورال با رضایت، زیر لب چیزی گفت. دو دشمن حتی از یکی بهتر است. مدت‌های طولانی بود که ننگیده بود و او را برای جنگیدن بار آورده بودند.

دلش برای استفاده از مهارت‌هایش تنگ شده بود. دلش برای شادی نبرد و فریادهای دشمن شکست خورده تنگ شده بود. ربودن کوتوله‌ها، هنگامی که خم می‌شدند تا از نهر آب بنوشند، با آنکه جیغ می‌کشیدند و وول می‌خوردند، هیچ لذتی نداشت. جا خالی دادن برای تیرها خیلی آسان بود. اما این-این مبارزه خون سردش را گرم کرد.

ورال غرش کنان به طرف هردو شمشیر پرید، به آسانی آنها را با ضربه ای دور کرد و آن دو موجود ضعیف شمشیر به دست را عقب و عقب‌تر راند. شمشیرها دوبار در پوست زره دارش فرو رفتند. اما او اصلاً توجه نکرد. حتی به پرنده سیاهی هم که بالای سرش شیرجه می‌زد و با نوک تیزش به او حمله می‌کرد و سپس چرخ می‌زد تا دوباره شیرجه بزند، توجهی نداشت.

ورال از درد نمی‌ترسید، از مرگ هم نمی‌ترسید. ذهنش مناسب چنین افکاری نبود یا در واقع مناسب هیچ فکر دیگری نبود، مگر یک چیز-اینکه هر موجودی را که از جنس خودش نباشد دشمن به حساب آورد، با او بجنگد و شکستش بدهد. در ورزشگاه سایه‌ها یا در اینجا-مهم نبود کجا.

فقط یک بار در عمرش مبارزه‌ای را باخته بود. اما این مال سال‌های بسیار دور بود و در سرزمین سایه‌ها. ورال دیگر آن شکست را به یاد نمی‌آورد. همین‌طور تعقیبی را که به خاطرش یکه و تنها و سرگردان در این محل‌ها شده بود.

نگهبانانی را که او را همراهی کرده بودند، دیگر به خاطر نمی‌آورد. مدت‌ها قبل، استخوان‌های فرسوده آنها زیر زمین جنگل فرورفته بود.

حلقه‌ای فولادی که از پشت گردنش آویزان بود، تنها چیزی بود که از زندگی گذشته‌اش باقی مانده بود. آن حلقه، و نیاز به کشتن.

دید که دشمن سوم، دختر کوچکی که خنجری در یک دست و سمّ نگهبانان را در دست دیگر داشت، آهسته، پشت دیگران حرکت می‌کند و کناری می‌رود. آن دختر خیال داشت از کنار یا از پشت حمله کند. با احتیاط و آهسته پیش می‌آمد. فکر می‌کرد حواس و رال متوجه همسفرانش است و به او توجه نمی‌کند. اما او در اشتباه بود. به زودی به سراغش می‌رفت.

ناگهان ورال از جا جهید، با پنجه‌اش به آنها ضربه زد و در کمال رضایت دید که شمشیرزن کوچک‌تر تلوتلو خورد. و بوی خون سرخ و تازه را حس کرد. آن بو خاطرات مبهمی را در ذهنش زنده کرد. خون کوتوله‌ها رقیق و تلخ بود، مثل آب مانده و سبز. این بو بهتر بود، خیلی بهتر.

دخترک که از همه کوچک‌تر بود. حالا از بقیه دور شده بود. کجا بود؟ ورال یکی از چشم‌های کناریش را باز کرد. چشم‌های کناری که عمیقا در شکاف‌های پوست فلس دارش، در بالای شکاف گوش‌ها فرو رفته بودند، به خوبی چشمان جلویی نمی‌دیدند، اما کارایی لازم را داشتند.

آه بله، دخترک آنجا بود. دستش را بالا برده بود و هدف‌گیری می‌کرد. حالا وقتش بود که او را بکشد. با یک ضربه دمش... آنجا!

همین که دختر افتاد، پرنده سیاهی که بالای سرش پرواز می‌کرد، جیغ کشید و مرد شمشیر به دست زخمی فریادی کشید. یک کلمه. ورال چند کلمه‌ای می‌فهمید، اما معنی این یکی را نمی‌دانست. البته وقتی صدای آنها را شنید، ترس و اندوهشان را فهمید. ورال نیشخند زد، و دهانش گوش‌تا گوش باز شد. لیف دوباره فریاد زد: «جاسمین!» اما جاسمین همچون مرده‌ای، ساکت و بی‌حرکت افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

باردا به هشدار فریاد زد. لیف به موقع از مقابل پنجه‌های ورال جا خالی داد، تلوتلو خورد و عقب رفت، و با زمین سخت برخورد کرد. تفلاکنان زانو زد. سرش گرومب گرومب صدا می‌داد. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. از زخم بلند روی شانه اش خون می‌چکید. به زحمت توانست شمشیرش را نگه دارد.

باردا نفس زنان گفت: «لیف!» و جلو پرید. وقتی ورال دوباره هجوم آورد و با سُم‌های مرگبارش به لگد زدن کرد، باردا، لیف را با ضربه‌ای به عقب راند و گفت: «برو، لیف! کمر بند را از اینجا دور کن!»

لیف نفس زنان گفت: «تورا تنها نمی‌گذارم و جاسمین-»

باردا وحشیانه غرید: «کاری را که می‌گویم بکن! تو زخمی شده‌ای. برای هیچ کدامان کاری از دستت بر نمی‌آید. فرار کن! حالا!»

با عصبانیت چرخید و با تمام قدرت، با شمشیرش حمله کرد و ورال را عقب راند؛ یک قدم... دو...»

لیف با درد شروع به خزیدن کرد. تیغ‌هایی که از درختان خرد شده بولانگ روی زمین ریخته بود. در دست‌هایش فرو می‌رفت، آنها را خراش می‌داد و می‌سوزاند. به زحمت روی پا ایستاد و چند قدمی برداشت. بعد توقف کرد و رویش را برگرداند.

فرار بی‌فایده بود. جایی برای رفتن یا پنهان شدن نبود. وقتی ورال کار باردا را تمام می‌کرد، سراغ او می‌آمد. بهتر! مطمئنا مردن در مبارزه بهتر از آن بود که قوز کرده و در میان درختان بولانگ بمیرد و میان تیغ‌ها و خارها از پا در آید.

درخشش نوری برای لحظه ای محوطه را روشن کرد و با وضوح هولناکی آن منظره را نشان داد. باردا با ورال غول پیکر براق نبرد می کرد. جاسمین هم بی حرکت روی زمین افتاده بود. و پرین...

پرین با چشمانی گشاد از وحشت، به زحمت از نهر فاصله می گرفت، پنجه‌های جلویی‌اش را در هم کرده بود و توده‌ای خزه بنفش را بین آنها می فشرد. همین که لیف حیرت زده نگاه کرد، پرین بال هایش را گشود.

آنگاه هوا با غرش وحشتناک رعد منفجر شد. انگار زمین لرزید. باردا تعادلش را از دست داد و روی یک زانو فرود آمد. ورال جهید. چشمان نارنجی رنگ شکافدارش می درخشید. با ضربه محکم بازوی تنومندش، شمشیر مرد را از دستش در آورد. فولاد درخشان در هوا چرخ زد. یک بار، دو بار، و دور از دسترس او، روی زمین افتاد و تیغه اش در خاک فرو رفت. ورال با نیشخند فیس فیزی کرد و آماده کشتن شد.

لیف با نگرانی فریاد زد: «باردا!» و تلوتلوخوران جلو رفت. اما پرین-ناگهان پرین به طرف جلو و بالا جهید و به طور عمودی، درست پشت گردن ورال فرود آمد. همان جا چسبید و همچنان که به شدت بال بال می زد، پنجه های پر از خزه اش را دور سر آن موجود پیچید.

ورال غرید و تلوتلو خورد. پنجه‌های وحشتناکش دور سرش، که حالا سرتاسر بنفش شده بود، تکان می خورد. پرین به طرف عقب جهید، روی پاهای عقبی نیرومندش فرود آمد و همچنان که سکندری خوران به عقب به طرف نهر می رفت، پنجه هایش را که هنوز بنفش بود، مقابلش بالا برد.

لیف فریاد زد: «نه پرین! فرار کن و برو بالای درخت‌ها! اینجا تو را می بینند!»

اما او اشتباه می کرد. ورال هیچ چیز نمی دید. او سرش را عقب برد و از خشم و درد جیغ کشید.

پرین که شتاب زده پنجه هایش را می شست، هق هق کرد: «به خاطر خزه‌هاست! خزه ها توی چشم ها و گوش هایش رفته است! خزه بنفش! خزه سبز معالجه می کند، خزه بنفش صدمه می زند. آنها به من گفتند! بیشتر وقت ها به من می گفتند و حقیقت دارد!»

برقی درخشید و غرش شدید رعد به گوش رسید. سپس، گویی آسمان از هم شکافته شده باشد، باران شروع به باریدن کرد- باران سخت و یخی همراه با تگرگ. باردا با تقلا روی پا ایستاد و تلوتلوخوران به طرف شمشیرش رفت. وقتی کری سراسیمه جیغ کشید، جاسمین روی زمین تکان خورد.

اما برای ورال دیگر کافی بود. او با غرش برگشت و همین که پرین به کناری پرید، کورکورانه توی نهر افتاد و شلپ شلپ کنان از آنجا دور شد.



کمی بعد، همسفران، خسته و یخ زده تا مغز استخوان، در پناه غار کوچکی که در دل صخره‌ای بالای نهر ایجاد شده بود، دور هم نشستند. بیرون، تگرگ گزنده، بر زمین می‌کوفت. آنها تصمیم گرفتند آتش روشن کنند، اما تا حدی که گرم شوند. و البته هیچ کدام از این موضوع شکایتی نداشتند.

باردا که مشعلی را در آتش فرو می‌برد تا آن را روشن کند، گفت: فکر کردم دیگر کارمان تمام است. آن جانور تا همه ما را نمی‌کشت، دست بر نمی‌داشت. لیف، بازویت چطور است؟»

لیف گفت: «خیلی بهتر است.» روی زمین دراز کشیده و به کوله اش تکیه داده بود. بازوی زخمی اش را با چیزی شبیه باند سبز پیچیده بودند. اما در واقع آن باند، دسته‌ای خزه سبز بود که از رودخانه کنده و آن را با پیچک محکم به دور بازویش بسته بودند. لیف که تاثیر خزه را روی ورال و تاول‌های وحشتناکش را روی پنجه‌های پرین دیده بود، ابتدا مایل نبود از آن استفاده کند. اما پرین به او اطمینان داده بود که خزه سبز قدرت شفابخشی شگفت‌انگیزی دارد و برای ثابت کردن حرفش، از آن به پوست سوخته اش مالیده و از جاسمین خواسته بود تا روی آن را محکم ببندد.

وقتی باردا مشعلش را بالاتر برد تا محوطه را روشن کند، سایه‌های لرزانی روی دیواره‌های غار افتاد. پرین گفت: «بیشتر وقت‌ها می‌شنیدم که دیگران درباره خزه‌های سبز و بنفش حرف می‌زدند. کوتوله‌ها برای درمان زخم‌هایشان از آنها استفاده می‌کنند، و کین‌ها که در روزگاران قدیم به دست و رال زخمی می‌شدند، هم با استفاده از خره سبز نجات پیدا می‌کردند. خزه فقط وقتی پیر می‌شود و خیلی در آب خیس می‌خورد، وقتی زیر لبه صخره‌هایی می‌افتد که نهر را می‌پوشانند، آن وقت بنفش و چسبناک می‌شود و می‌سوزاند. البته یک سم واقعی، مثل آن سم‌هایی نیست که کوتوله‌ها به تیرهایشان می‌مالند. فقط چشم‌ها و گوش‌های ورال را می‌سوزاند. اما زود خوب می‌شود. چند روز دیگر، ورال دوباره برای جنگ آماده می‌شود.»

لیف به پرین نگاه کرد و پرین به او لبخند زد. پنجه‌های باندپیچی شده‌اش را برای گرم شدن توی کیسه اش فرو برده بود. لیف گفت: «پرین، تو خیلی شجاعی. تو جان همه ما را نجات دادی. قبیله‌ات به تو افتخار می‌کنند.»

جاسمین با گرمی گفت: «واقعا همین طور است.» و فیلی به موافقت جیرجیر کرد.

پرین کمی راست تر نشست و گفت: «کین‌ها همیشه برای دفاع از خودشان در مقابل ورال و نگهبانان خاکستری که قبلا زیاد اینجا می‌آمدند، از خزه بنفش استفاده می‌کردند. مادر و کرین بارها در این باره با من حرف زده بودند.» معلوم بود که از دانشش به خود می‌بالید.

جاسمین با اخم گفت: «تعجب می‌کنم که چطور ایلسا، برونا و مرین این خزه‌ها را به ما نشان ندادند.»
پرین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «آنها در رویاهایشان هرگز یک ورال یا نگهبانان خاکستری را ندیده‌اند. آنها صبح‌ها فقط از درختان بولانگ حرف می‌زنند. و فکر می‌کنند که کوتوله‌ها تنها خطر کوهستان هستند.»

باردا آهسته گفت: «شاید اشکال از رویاها باشد. آدم فقط آن چیزی را می‌بیند که رویا نشان می‌دهد، آن هم فقط بری مدتی کوتاه. برای مثال، پرین، آیا هیچ وقت مردمت به تو گفته‌اند که مسافری شبیه ما در کوهستان می‌بینند؟»

کین کوچولو سرش را به مخالفت تکان داد: «آنها می‌گویند حالا هیچ کس به اینجا نمی‌آید. می‌گویند که تیرهای سمی کوتوله‌ها همه را از اینجا دور می‌کند.»

باردا آهسته گفت: «ظاهرا نه هرکس را.» و سرش را به طرف عقب غار تکان داد و مشعل را بالا برد.
همه برگشتند تا نگاه کنند. لیف نفس تندی کشید. کلمات رنگ و رو رفته‌ای روی سنگی صاف و کم رنگ وجود داشت. کلمات با خون نوشته شده بود، لیف مطمئن بود:

من کی هستم؟

همه جا تاریکی است.

اما من ناامید نخواهم شد.

سه چیز را می‌دانم.

می‌دانم که انسان هستم.

می‌دانم که کجا بوده‌ام.

می‌دانم چه کاری باید انجام دهم.

برای حالا، همین کافی است.

فصل یازده

روزی و راز

لیف، باردا و جاسمین به کلمات بد خط روی دیوار غار خیره شدند. تمام آن کلمات مجسم‌کننده‌ی مردی تنها و رنج‌کشیده بود که ظاهراً از خون خود برای نوشتن پیغام استفاده کرده بود.

چرا چنین چیزی نوشته بود؟ لیف اندیشید: «شاید برای اینکه عاقل بماند. برای اینکه به خود اطمینان بدهد در آشفتگی و کابوس وحشتی که در زندگی درگیرش شده بود، بعضی چیزها واقعی هستند... که خودش واقعی است.»

جاسمین زیر لب گفت: «او کی بوده؟ حالا کجاست؟»

باردا گفت: «شاید مرده. اگر زخمی شده بود، آن وقت-»

لیف وسط حفش پرید: «دست کم اینجا نمرده، چون استخوانی در غار نیست. شاید حالش خوب شده و از کوهستان فرار کرده.» متوجه شد که خیلی آرزو دارد چنین چیزی حقیقت داشته باشد.

جاسمین زمزمه کرد: «می‌گویند، می‌دانم که کجا بوده ام. مطمئناً معنی اش این است که از جای دیگری به اینجا آمده. البته وقتی این پیغام را نوشته، مدت زیادی از آمدنش نمی‌گذشته.»

پرین با دلسوزی گفت: «شاید از سرزمین سایه‌ها آمده، مثل ورال.»

باردا غرغر کرد: «امکان ندارد. هیچ‌کس نمی‌تواند از سرزمین سایه‌ها فرار کند.»

لیف ناگهان سرش گیج رفت و به پشت تکیه داد. دست جاسمین را دید که به طرفش می‌آمد و سعی کرد به او نگاه کند.

گویی صدای جاسمین از فاصله‌ای دور به گوشش می‌رسید. او گفت: «لیف، خون زیادی ازت رفته. برای همین، احساس ضعف می‌کنی. با خواب مبارزه نکن. من و باردا نگره‌بانی می‌دهیم. نترس.»

لیف می‌خواست حرف بزند- می‌خواست بگوید که او هم در نوبت خود نگره‌بانی می‌دهد. می‌خواست بگوید که خود جاسمین هم از ورال ضربه خورده است و به استراحت احتیاج دارد. می‌خواست به او التماس کند که مراقب باشد اتفاقی برای پرین نیفتد. اما پلک‌هایش باز نماند و دهانش نتوانست کلمات را ادا کند. بنابراین، فقط همان کاری را کرد که جاسمین از او خواسته بود و خوابید.



طوفان تمام شب و روز بعد با شدت تمام ادامه داشت. رعد بی وقفه می‌غرید. تگرگ به باران یخی تبدیل شد. باد درختان بولانگ را در هم کوبید و بعضی از آنها را شکست و بر زمین انداخت. همسفران کاری از دستشان بر نمی‌آمد بجز اینکه زیر سرپناهمان، کنار هم بنشینند، استراحت کنند، از نهری که کنار ورودی غار به شدت جریان داشت، بنوشند و به نوبت نگهبانی دهند. تا پیش از فرارسیدن دوباره شب، آنها از تاخیرشان ابراز نگرانی می‌کردند. بازوی لیف و پنجه‌های پرین به طرز شگفت‌آوری درمان شدند و آنها از این می‌ترسیدند که نکند ورال نیز به همین سرعت خوب شود. پرین که مخروط بولانگ را گاز می‌زد، به آنها یادآوری کرد: «فقط اگر یاد گرفته باشد که خزه سبز شفابخش است، خوب می‌شود و احتمال این به نظر من کم است. مادر می‌گوید که ورال‌ها فقط در جنگیدن و کشتن باهوش هستند.»

با ذکر نام مادرش، صدایش لرزید و میوه را به سختی فرو داد. لیف پس از لحظه‌ای گفت: «ما شانس آوردیم که وقتی ورال آمد، تو همراهمان بودی، اما مادرت و کین‌های دیگر حتما نگران هستند، پرین.»

پرین با ملایمت گفت: «آنها می‌دانند که جایم امن است. مطمئنم که دیشب در رویایشان ما را دیده‌اند.»

به دور و برش نگاه کرد: «و حالا دوباره شب شده. ممکن است همین الان اینجا باشند. همه آنها جا می‌شوند. چون هرچه باشد، این فقط یک رویاست.» سرش را خم کرد و زیر لب ادامه داد: «اگر اینجا بودند، به آنها می‌گفتم متأسفم که ناراحتشان کرده‌ام و می‌گفتم که دلم برایشان خیلی تنگ شده.» بقیه ساکت بودند. حتی فکر اینکه ممکن بود دور و برشان پر از ارواح کین‌هایی باشد که آرزو داشتند با پرین حرف بزنند و او را لمس کنند، اما قادر به چنین کاری نباشند، ترسناک بود. وقتی فهمیدند پرین عمداً این حرف‌ها را با صدای بلند زده، چون دلش می‌خواست است که محض احتیاط خانواده اش حرف‌هایش را بشنوند، ماجرا برایشان غم‌انگیز شد.



پیش از آغاز روز بعد، باد فرو نشسته و طوفان تمام شده بود، و در عوض باران نم‌نم و مداومی می‌بارید. مسافران تصمیم گرفتند که راه بیفتند.

آنها پشت سر یکدیگر ، نهر پر آب را دنبال کردند و زیر باران به طرف بالای رود رفتند. حواسشان به صدای کوتوله‌های بالای سرشان و صدای ووال در آن پایین بود. راه شیب تندی داشت، و لغزنده و خطرناک بود. پرین جلو می‌رفت و به شدت تلاش می‌کرد که مسیر امنی درست کند، اما بر خلاف کوشش‌هایش، طولی نکشید که سر تا پای همسفران پر از خراش شد.

بعد از یکی دو ساعت پیاده روی زجر آور، باران متوقف شد و پرتو ضعیف خورشید با تلاش از میان ابرها راه گشود.

باردا گفت: «دست کم، این شد یک چیزی!» و از جا پرید. چون پرین ناگهان در مقابل او توقف کرد و به سرعت از مسیر بیرون رفت. جاسمین از پشت سر، آهسته گفت: «چی شده؟»

باردا با اوقات تلخی، آهسته جواب داد: «نمی‌دانم! پرین! داری چه کار می‌کنی؟»

پرین لای درخت‌ها ناپدید شده بود، به این طرف و آن طرف می‌رفت، و با نیرو و اراده تازه‌ای شاخه‌ها را می‌شکست و زمین می‌ریخت. پس از لحظه‌ای، آنها را آرام صدا زد: «بیایید و ببینید!»

آنها با بی‌میلی، همچنان که چهره‌شان را از خارها محافظت می‌کردند، وارد محوطه کوچک و کم درختی شدند؛ جایی که پرین درست کرده بود. بعد ایستادند و خیره نگاه کردند.

درست وسط آن محوطه، کلبه سنگی گرد و کوچکی قرار داشت که سقفش از پوست درخت بود. دو میلهٔ نوک تیز آهنی زنگ زده نیز در دو طرف در کوتاهی دیده می‌شد و روی هر میله جمجمه‌ای پوزخند می‌زد.



پرین آهسته گفت: «مطمئنم اینجا استراحتگاه کوتوله‌هاست. اگر در طوفان گیر کنند، تو این کلبه پناه می‌گیرند. ورود به اینجا برای غریبه‌ها ممنوع است. معنی این علامت این است. اما_»

با نگرانی به آنها نگاه کرد.

باردا به او اطمینان داد: «ولی خیلی وقت است که از اینجا استفاده نشده. حق داشتی کلبه را از مخفیگاهش بیرون آوردی و به ما نشان دادی.» به طرف در رفت و آنرا عقب کشید. در باز شد و همسفران وارد شدند.

امیدشان در مورد یافتن اسلحه‌ای داخل کلبه، کاملاً ناامید شد. آن ساختمان کوچک پر از تار عنکبوت، عنکبوت و سوسک بود. غیر از چند فنجان، قالیچه‌های پوسیده و توده‌ای که احتمالاً زمانی غذا بود و حالا به گرد سیاهی تبدیل شده بود، چیز دیگری در کلبه نبود.

وقتی با خیالی آسوده بیرون رفتند، پرین آهسته گفت: «عجیب است. مادر به من گفته بود که در زمان‌های قدیم، استراحتگاه‌های کوتوله‌ها در سراسر کوهستان پراکنده بود و همه آنها توسط مسیرهایی که همدیگر را قطع می‌کردند، به هم وصل می‌شدند. اما این اولین استراحتگاه کوتوله‌های که دیدیم کاملاً با درخت‌ها پوشیده شده.»

لیف به دور و برش، به جنگل تاریک و ساکتی که آن محوطه را احاطه کرده بود، نگاه کرد: «از وقتی کین‌ها اینجا را ترک کرده‌اند، درختان بولانگ همه جا را گرفته‌اند. اما نه به این دلیل که کوتوله‌ها ساختمان‌ها و راه‌هایشان را ترک کرده‌اند. مطمئناً برای حفظ بعضی از آنها، دست کم مبارزه کرده‌اند.»

جاسمین هم که به دور و برش نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «اتفاق دیگری افتاده. تغییراتی رخ داده که ما دربارشان چیزی نمی‌دانیم.»

از پشت سرشان صدایی شنیده شد. پرین با نگرانی از زوی شان‌اش نگاه کرد و بعد تکانی خورد. باردا مشغول کندن ورقه‌های پوست درخت از روی سقف آن کلبه کوچک بود. سه ورقه بزرگ را کنده و کنارش، روی زمین گذاشته بود.

پرین با عجله به سراغش رفت و التماس کرد: «اوه، این کار را نکن! کوتوله‌ها عصبانی می‌شوند. مگر علامت اخطارشان را ندیدی؟»

باردا که داشت چهارمین ورقه را روی زمین می‌گذاشت، گفت: «به آن علامت، اهمیتی نمی‌دهم. قبلاً نشان داده‌اند که دشمن ما هستند. و در هر صورت، معلوم است که این کلبه را توی جنگل رها کرده‌اند و این پوسته‌ها خیلی به دردمان می‌خورد.»

پرین به او خیره شد، لیف و جاسمین هم با تعجب ابروهایشان را بالا بردند. باردا لبخند زنان، ورقه‌ها را با پا کوبید و گفت: «اینها پوست درختان بولانگ هستند. ببینید چقدر محکم‌اند! با این حال، سبک‌اند و به راحتی حمل می‌شوند. کمی هم قوس دارند. اگر آنها را با ساقه‌های پیچک به هم ببندیم، سپرهای فوق‌العاده‌ای می‌شوند؛ سپرهایی که جلوی هر تیری را می‌گیرند- و از ما در مقابل تیغ‌های درختان بولانگ محافظت می‌کنند.»

نیم ساعت بعد را مشغول بستن ساقه‌های پیچک به دور تکه‌های پوست درخت شدند تا بتوانند به آسانی آنها را به پشتشان ببندازند. با قرار گرفتن در پشت حفاظ سپرها، همسفران امنیت بیشتری احساس می‌کردند.

باردا دستور داد: «باید همیشه سپر را در دست ضعیف‌ترتان بگیرید. در آن صورت، دست قوی‌ترتان برای نبرد آزاد است. اولش دستتان خسته می‌شود، اما زود عادت می‌کنید.»

وقتی جاسمین ناگهان از جا پرید و انگشتش را به لب‌ها برد، باردا با وحشت حرفش را قطع کرد. جاسمین آهسته گفت: «صداهایی می‌شنوم، صدای پا- پاهایی که قدم رو راه می‌روند.»

لیف و باردا هم به دقت گوش دادند و سرانجام صدای وزوز ضعیف و موزونی، مثل آوازی گوش‌خراش را شنیدند که از پایین دست کوه به گوش می‌رسید.

پرین ناله کرد: «کوتوله‌ها.»

صدا هر لحظه نزدیک‌تر و بلندتر می‌شد.

فصل دوازده

راهی به بالا

آن‌ها از میان درختان به زور راه باز کردند، روی زمین خم شدند، دایره‌ای تنگ تشکیل دادند و سپرهایشان را همچون دیوار دور خود بالا گرفتند. صدای آواز خشن و قدم رو هر لحظه بلندتر می‌شد. اما صدای شکستن هیچ شاخه‌ای یا اسلحه‌ای که برگ‌های سوزنی را ببرد به گوش نمی‌رسید و قدم رو پاهایی که از جایی دور از دیدرس می‌گذشتند، لحظه‌ای متوقف نمی‌شد.

باردا گفت: «حتماً جاده‌ای این دور و بر است.»

همین که صدای آواز در دوردست محو شد، همسفران از مخفیگاهشان بیرون خزیدند و به سوی جهتی که صدا از آن جا آمده بود، راه گشودند. پس از مدت کوتاهی، خود را در مسیر باریکی یافتند که به سمت بالا می‌پیچید. شاخه‌های درختان جاده را پوشانده و آن جا را همچون تونل کرده بود. لیف غرولند کرد: «باید می‌دانستیم که کوتوله‌ها دست کم یک راه باز برای خودشان نگه می‌دارند. بدون شک، این مسیر از پایین تا بالای کوه امتداد دارد! کاش آن را قبلاً پیدا کرده بودیم.»

باردا گفت: «حتماً آن گروه کوتوله‌ها قبل از شروع طوفان پایین کوه رفته بودند. توی این فکرم که «آنجا چه کار داشته‌اند. فکر می‌کنم کار خلافی می‌کردند. چون تنها جاده‌ی پای کوه همان جاده‌ای است که به سرزمین سایه‌ها می‌رود.»

پرین خس خس کنان گفت: «اما کوتوله‌ها دوستان نگهبانان خاکستری نیستند.» از وقتی صدای قدم رو را شنیده بودند، این اولین باری بود که حرف می‌زد. «آن‌ها از نگهبان‌ها بدشان می‌آید و با حقه‌های شیطانی آن‌ها را آزار می‌دهند. مادرم اغلب این را به من می‌گفت. آن مجموعه‌هایی که کنار استراحتگاه کوتوله‌ها دیدیم، احتمالاً مجموعه‌های نگهبانان خاکستری است.»

لیف آرام گفت: «از زمانی که مادرت در کوهستان وحشت زندگی می‌کرده، سال‌های زیادی گذشته، پرین. حالا کوتوله‌ها از متحدان ارباب سایه‌ها هستند.»

پرین سرش را به مخالفت تکان داد. شاید چند روز گذشته باعث شده بود تا کمی بزرگتر شود. چون دیگر مثل سابق بحث نمی‌کرد و اصرار ندانست که حق با خودش است. در عوض، وقتی همسفران

صعود طولانی خود را به سمت قله کوه شروع کردند، سپری را محکم گرفت و دنبال آنها راه افتاد. هنگامی که سرانجام به پایان جاده رسیدند، خورشید در حال غروب بود و هوا سردتر می‌شد. صعود کار دشواری بود، اما هیچ دردسری برایشان پیش نیامده بود. حتی یک کوتوله هم سر راهشان سبز نشده بود. و حالا که با احتیاط به پشت آخرین پیچ خیره شده بودند، اثری از هیچ جنبنده‌ای نمی‌دیدند. همه جا کاملاً ساکت بود.

باردا گفت: «کجا پنهان شده‌اند؟ آماده باشید. ممکن است با پای خودمان توی دام بیفتیم.» اما چیزی آن‌جا نبود. با نگاهی به صخره‌های سر به فلک کشیده که حالا راهشان را سد کرده بودند، به طرف فضای خالی آن سوی جاده رفتند. اما هیچ تیری پرتاب نشد.

آن‌جا درختی وجود نداشت. زمینی که رویش راه می‌رفتند، بایر و پوشیده از ماده‌ای سفید و گچ مانند بود که در اثر راه رفتن سفت شده بود. تیرهای دور ریخته نیز همه جا پخش و پلا بود. نوک کوه، که میان ابرهای موج‌بلای سرشان پنهان بود، هنوز خیلی از آن‌ها دور بود.

جاسمین کری را صدا زد تا روی شانهاش بنشیند. او خنجرش را کشید و آهسته گفت: «حتماً کلکی توی کار است. کوتوله‌هایی که صدایشان را شنیدیم، نمی‌توانند ناپدید شده باشند. و بقیه – آن‌هایی که موقع فرود ما تیراندازی کردند – این‌جا بودند. جایی منتظر ما هستند.»

صخره‌های سر به فلک کشیده روبرویشان، تیره و تهدید آمیز به نظر می‌رسید. ابتدا چیز عجیبی در مورد آن‌ها ندیدند، به جز این که سطحشان پر از حفره‌های کوچک بود. اما وقتی به قدر کافی نزدیک شدند، فهمیدند که کوتوله‌ها کجا رفته بودند.

در دل صخره‌ها، در باریکی وجود داشت که از سنگ محکمی تراشیده شده بود. بالای تیره و پایین آن روشن بود. هیچ تلاشی برای مخفی کردن آن صورت نگرفته بود – در حقیقت، بخش بزرگتر و روشن‌تر در با خطوط شیارداری مزین شده بود و در یک طرف آن هم دستگیری سنگی گردی بود که نقش کنده‌کاری شده‌ای به شکل تیر در وسط داشت. اما آن‌طور که آن‌ها فکری کردند، دستگیره نچرخید و تو و بیرون نرفت، در اصلاً باز نشد.

باردا غرولند کرد: «حقه کوتوله‌ها!» و دستش را روی سنگ کشید و بیهوده این طرف و آن طرف را فشار داد.

پرین با نگرانی گفت: «چرا می خواهید وارد شوید؟ حتما این جا پناهگاه کوتوله‌هاست؛ جایی که می -
خورند و می‌خوابند و گنج‌هایشان را نگه می‌دارند.»

باردا که همچنان سنگ را امتحان می‌کرد، اخم کرد و گفت: «دقیقا!»

لیف گفت: «فقط قسمت پایین در، قسمت روشن‌تر، کنده کاری شده. ممکن است همین یک سرخ
باشد.»

به صخره نزدیک شد و به فضای ظاهراً خالی در خیره شد. سنگ تیره و ناهموار، مقابل چشمانش تار
شد. اما مطمئن بود که می‌تواند از نشانه‌های غیر عادی سر در بیاورد.

آهسته گفت: «این جا چیزی کنده کاری شده. به نظرم، کلماتی است. اما آن قدر کوچک اند آن قدر
سنگ تیره است که نمی‌توانم تشخیص بدهم.»

شنل و کمر بندش را کناری زد تا کمر بند دلتورا را ببیند و فوری متوجه شد که یاقوت سرخ به رنگ
صورتی درآمده است - نشانه تهدید خطر. با چهره‌ای در هم اندیشید: «احتیاجی به اخطار آن نیست.
خودم هم خوب می‌دانم که به استقبال خطر می‌رویم.»

انگشتانش به طرف یاقوت زرد رفت. این سنگ قبلاً ذهنش را هوشیار و روشن کرده بود. پس شاید
حالا هم کمکش می‌کرد.

اما قبل از آنکه حتی دستش گوهر را لمس کند، فکری به ذهنش رسید. خم شد؛ مشتی گرد سفید از
زیر پاهایش برداشت و روی سنگ تیره مالید. بعد گرد های اضافی را از روی آن پاک کرد. گردهای
باقیمانده در حروف کنده کاری شده فرو رفتند و آن را کاملاً واضح نشان دادند:



جاسمین اخم کرد: «چه شعر بچگانه‌ای! من را یاد شعری می‌اندازد که وقتی کوچک بودم، پدرم یادم داده بود. مشخص کردن حروفش هم کار خیلی سختی نبود. این کوتوله‌ها خیلی هم باهوش نیستند.»

باردا که تیری را از روی زمین بر می‌داشت، گفت: «خیلی هم بی‌دقت‌اند. اگر تیر کلید ورود است، نباید آنها را این دور و بر بیندازند و در مورد پیدا کردن جفتی برای تیر بالای در...»

نوک تیر را روی کنده کاری دستگیره در فرو کرد. تیر به آسانی سُر خورد و سر جایش قرار گرفت، درست مثل کلیدی که توی قفل برود. همان طور که باردا حدس زده بود، پایین کنده کاری سوراخ کلیدی بود. همچنان که تنه تیر را محکم در دست نگه داشته بود، آن را چرخاند تا اینکه صدای تق کوتاه، اما مشخصی شنیده شد.

باردا رو به همسفرانش کرد، شمشیرش را کشید و گفت: «باز شد، برویم تو؟»

پرین که دیگر نمی‌توانست ساکت بماند، التماس کرد: «نه، شما می‌گویید کوتوله‌ها باهوش نیستند. ولی باهوش‌اند، باهوش‌اند؟ آنها از حقه و تله خوششان می‌آید. این در آنهاست. اگر ازش استفاده کنیم، می‌میریم. من می‌دانم!»

لیف قاطعانه گفت: «پرین، ما باید وارد پناهگاهشان بشویم. کوتوله‌ها چیزی را اینجا پنهان کرده‌اند که ما باید پیدایش کنیم. اما لازم نیست تو با ما بیایی. می‌توانی برگردی به مسیری که آمدیم و مراقب باشی.»

او نیز شمشیرش را کشید و با سر به باردا اشاره کرد که داشت در را محکم هل می‌داد. تکه سنگ بزرگ با صدای ناهنجار و گوشخراشی به طرف داخل حرکت کرد.

و درست آن وقت بود که لیف فکر کرد از جایی بالای سرشان، صدای خنده خفهای شنیده است. بازوی باردا را چسبید و آهسته گفت: «صبر کن!»

جاسمین هم صدا را شنیده بود. او سرش را بالا کرد، با دقت به سطح صخره خیره شد و آهسته گفت: «کسی دیده نمی‌شود، اما مطمئنم که صدای خنده کسی را شنیدم.»

باردا گفت: «شاید صدای پرنده‌ای بوده.» او ایستاده و دستش هنوز روی در بود.

کری جیغ کشید.

جاسمین با سردی گفت: «صدای پرنده نبود. کسی داشت می‌خندید. به ما می‌خندید.»

آنها یک لحظه در سکوتی دلهره آور ایستادند و گوش دادند. اما بار دیگر کوهستان کاملاً ساکت شد، گویی منتظر بود.

باردا شانه هایش را بالا انداخت، شمشیرش را محکم‌تر فشرد و دوباره در را هل داد. وقتی تخته سنگ به طرف داخل حرکت کرد، صدای ناهنجار بلندتر شد. شکاف باریکی بین در و دیوار سنگی ظاهر شد. از جایی آن سوی شکاف، نوری سوسو می‌زد.

جاسمین از میان شکاف خیره شد و آهسته گفت: «کسی را نیم بینم. آن طرف در، اتاق کوچکی است که به راهرو باریکی می‌رسد. نور از راهرو می‌آید.»

با چهره کوچکش که سرشار از اعتراض و مخالفت بود، به دور و بر نگاه کرد. خنجر در دستش برق می‌زد. با ترشروی گفت: «فکر کنم بهتر باشد وارد شویم. آن وقت کسی که به ما خندید، آرزو می‌کند که کاش ساکت مانده بود.» شانه اش را روی در گذاشت و هل داد تا کمی بیشتر باز شود. بعد رو به لیف کرد و پرسید: «می‌آیی؟»

لیف قدم پیش گذاشت. اما در همان لحظه پیرین راهشان را بست و التماس کرد: «نه! نه، لیف! تو یکی نباید بروی!»

لیف که غافلگیر شده بود، سکندری خورد و تعادلش را از دست داد و با سنگینی روی زمین افتاد.

حیرت زده روی زمین ماند و به در خیره شد. انگار خطوط شیاردار بلند روی سنگ کم رنگ مقابلش می‌درخشیدند. بعد ناگهان با حیرت آن خطوط را همان طور که واقعا بودند، دید.

کلمات. خطوط کلمات بودند. پلک زد. آنچه را می‌دید به سختی باور می‌کرد. اما واقعیت داشت. حروف بلند و کشیده و چنان باریک بودند که او متوجه نشده بود آنها کنده کاری نیستند. اما حالا که از پایین به آنها نگاه می‌کرد، می‌توانست بخواند.

اگر دلتان می‌خواهد بمیرید.

پرین با نگرانی روی او خم شد و گفت: «متاسفم، لیف...»

باردا، دست بر سنگ، به آنها خیره مانده بود. اما جاسمین بی صبرانه سرش را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد از لای در تو برود.

لیف با تلاش روی پا ایستاد و با لکنت گفت: «جاسمین، نرو تو. جاسمین! این یک تله است.»

لیف جلو پرید و آستین جاسمین را گرفت و درست در همین موقع، جاسمین با فریادی توی گودالی افتاد که آن سوی در دهان گشوده بود.

<http://forum.dragon-age.ir/>

فصل سیزده

داخل غار

جاسمین با درماندگی تاب می‌خورد. تنها چیزی که باعث شده بود به انتهای آن تله سقوط نکند، آستینش بود که لیف آن را محکم گرفته بود.

گودال عمیق بود. اما لیف می‌توانست برق سفیدی را ته آن ببیند. وقتی فهمید آن چیزهای سفید استخوان هستند، دلش زیر و رو شد. بی تردید، آنها استخوان‌های متجاوزان بودند. وقتی همسفران سعی داشتند در را باز کنند، به احتمال زیاد کوتوله‌ها از میان روزنه‌های توی سنگ‌ها آنها را تماشا کرده بودند و یکی از آنها که باورش شده بود سه نفر دیگر قربانی شوخی مرگبارشان می‌شوند، بلند خندیده بود. لیف با خشم دندان‌هایش را به هم سایید.

سپس باردا کنار لیف زانو زد و با کمک یکدیگر جاسمین را بالا کشیدند.

لیف گفت: «ما باید خلاف شعر عمل کنیم، اگر می‌خواهیم به سلامت وارد شویم، باید در را هل ندهیم؛ بلکه بکشیم.»

آنها در را کشیدند تا اینکه با صدای تقی بسته شد. بعد بار دیگر تیر را توی قفل چرخاندند، آن را باز کردند و دوباره در را کشیدند. تخته سنگ عظیم با صدای ناهنجاری، به آسانی به طرف بیرون حرکت کرد، درست همان طور که به طرف داخل حرکت کرده بود.

باردا چند تیر از روی زمین برداشت و آنها را توی تاریکی، در جایی پرت کرد که گودال دهان باز کرده بود. تیرها به فلزی خوردند و دنگ صدا دادند.

لیف گفت: «همانطور که فکر می‌کردم در حالت معمولی، روی گودال پوشیده است. فقط وقتی در را هل می‌دهند، سرپوش روی گودال کنار می‌رود.»

باردا غرولند کرد: «حقه شیطانی‌ای بود. لیف، اگر من و تو شک نکرده بودیم.»

پرین وسط حرفشان پرید: «بهتان گفتم که کوتوله‌ها باهوش‌اند. آنها باهوش‌اند، از غریبه‌ها بدشان می‌آید و شوخی‌های بی‌رحمانه را دوست دارند. باید خیلی خیلی مواظب باشیم. اگر هنوز هم دارند ما را تماشا می‌کنند، می‌دانند که حقه‌شان نگرفته، آن وقت کار دیگری می‌کنند.»

این بار کسی با او بحث نکرد.

آنها وارد شدند. با سپرهایشان، به زمین مقابل پایشان ضربه می‌زدند تا از امنیت آن مطمئن شوند. به هر صدایی گوش می‌دادند اما همه جا ساکت بود. تونل بلندی که از بیرون در دیده بودند، جلوتر بود.

زیر نور لرزان مشعل، چهره‌هایشان مثل شبخ شده بود. در تونل پیش می‌رفتند. فقط جاسمین و پرین می‌توانستند بایستند. اما حتی آنها هم مجبور بودند سرشان را خم کنند طولی نکشید که تونل پیچید و تقریباً بلافاصله دوباره پیچید. آن وقت به جایی رسیدند که راه سه شاخه می‌شد، یک راه به چپ و یک راه به راست و یک راه مستقیم.

لیف آهسته گفت: «کدام راه؟»

باردا غرغر کرد: «راهی وجود ندارد که بشود گفت کدام مسیر امن است. اما فکر می‌کنم باید از راه مستقیم برویم. نسبت به بقیه سقف بلندتری دارد. اگر هر کدام از دو راه دیگر را انتخاب کنیم، من مجبورم چهار دست و پا راه بروم.»

به حرکت ادامه دادند. هنوز سکوت محض حکمفرما بود، دیدند که کمی جلوتر، بار دیگر تونل به راست می‌پیچید.

وقتی سر پیچ پیچیدند و وارد نور ضعیفی شدند، جاسمین آهسته گفت: «شاید کوتوله‌ها فکر کنند که ما توی گودال افتاده ایم.»

باردا با اخم گفت: «شاید. اما من روی این فکر حساب نمی‌کنم. فکر می‌کنم.»

و از سخن بازماند و بلافاصله توقف کرد. در جلو، سایه‌هایی راهشان را سد کرده بود. باردا و لیف شمشیرشان را بالا بردند. برقی که در جواب دیدند، نشان می‌داد که دشمنانشان نیز مسلح‌اند و از شکشان فهمیدند که سپر هم دارند.

باردا با صدای بلند گفت: «کوتوله‌های وحشتناک، ما سر جنگ نداریم و با نیت صلح اینجا آمده‌ایم. فقط از شما می‌خواهیم به حرفمان گوش کنید. اگر اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید، ما هم زمین می‌گذاریم.»

نه جوابی آمد و نه حرکتی دیده شد، مگر برق فولاد.

جاسمین آهسته گفت: «نباید بگذاریم فکر کنند که ترسیده ایم.» و همسفران دوباره به پیش رفتند. سایه‌ها هم پیش آمدند. هر قدم اینها با قدم آنها هماهنگ بود.

باردا دوباره گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟ می‌خواهید بجنگید؟ اگر این طور است، ما هم حاضر و آماده ایم.» و بر سرعت قدم‌هایش افزود. لیف و جاسمین هم به دنبال او. پرین که سعی می‌کرد از پشت سر خود را به آنها برساند، از وحشت نالید.

لحظه‌ای آن پیکرها تقریباً بالای سرشان بودند. همچنین سایه وار، اما بسیار بزرگ ظاهر شدند. لیف فکر کرد: «خیلی بزرگتر از آن چیزی هستند که تصور می‌کردیم و چهار نفر هم هستند.» شمشیرش را محکم تر فشرد.

مبارزه تن به تن. فکر اینجایش را نکرده بودند. اما آماده بود. سپرش را بالا برد. یکی از دشمنان هم همین کار را کرد. و ناگهان، ناگهان لیف فهمید.

فریاد زد: «باردا، این آینه است! به دیوار آینه نصب کرده اند! این تونل بن بست است!» همین که صدای تقی پشت سرش شنید، خون در رگ‌هایش منجمد شد. چرخید و روی پرین افتاد. سعی کرد او را کنار بزند و رد شود. سعی کرد خود را به در فلزی برساند که از سقف تونل پشت سر پرین پایین آمده بود.

اما خیلی دیر شده بود. قبل از آنکه به آن برسد، در فلزی محکم بسته شد. آنها به دام افتاده بودند. در سلولی بدون هوا گرفتار شده بودند؛ سلولی همچون قبر، که راه خروجی نداشت.

*

چند ساعت بعد، آنها کنار یکدیگر در تاریکی نشسته بودند. مشعلی را که بر دیوار نصب شده بود، نیز خاموش کرده بودند. مشعل هوایی را می‌سوزاند که آنها نمی‌خواستند از دست بدهند.

لیف گفت: «باید راه خروجی باشد. باید!» و با نگرانی خود را به جلو و عقب تاب داد.

باردا گفت: «مطمئناً سر و کله کوتوله‌ها پیدا می‌شود. فقط برای اینکه به ما بخندند. آخر، فایده شوخی که کسی بهش نخندد، چیه؟ و این برای ما شانس بزرگی است. چون اگر آنها بتوانند وارد شوند، قطعاً ما هم از اینجا می‌توانیم خارج شویم.»

جاسمین به تایید سر تکان داد: «باید آماده باشیم تا با آنها رو به رو شویم. باید نقشه‌ای بکشیم. اما آنها کی می‌آیند؟ و چطوری؟ کاش می‌دانستیم!»

صدای کوچکی از پشت سرشان گفت: «اگر خانه بودیم می‌توانستیم آنها را در رویا ببینیم.»

هر سه برگشتند. کم و بیش پرین را فراموش کرده بودند. با چشمانی که از ترس گرد شده بودند. گوشه نشسته و پنجه‌هایش را محکم در هم گرده کرده بود.

به آرامی تکرار کرد: «اگر با قبيله من توی خانه‌مان بودیم، می‌توانستیم از آب چشمه بخوریم و به کوتوله‌ها فکر کنیم و هر کجا که بودند، شب خوابشان را ببینیم. ما آنها را دیده‌ایم. صورتشان را دیده ایم...» صدایش محو شد و سر تا پا لرزید. ابراز تعجب لیف را شنید و از خجالت چهره‌اش را با دست پوشاند.

آهسته گفت: «ببخشید. من به عمرم هیچ وقت توی چهاردیواری نبوده‌ام. از این وضع خوشم نمی‌آید.»

فیلی با نگرانی جیرجیر کرد. جاسمین به کنار پرین رفت، دستش را دور او انداخت و آهسته گفت: «خجالت نکش. من هم از حبس شدن می‌ترسم، بیشتر از هر چیزی در این دنیا.»

باردا با مهربانی گفت: «تو خسته‌ای، کین کوچولو. دراز بکش و بخواب. بدون آب چشمه هم می‌توانی رویا ببینی.»

لیف فریاد زد: «اما با آب چشمه، رویاها خیلی به دردمان می‌خورند!» وقتی همه با کنجکاو به او نگاه کردند، لیف خندید و بطریش را بالا گرفت و گفت: «یادتان نیست؟ اعتراف می‌کنم که خودم هم یادم نبود تا اینکه الان پرین یادم انداخت. از وقتی کین‌ها را ترک کرده‌ایم. مدام از چشمه آب خورده‌ایم. بطری‌های ما هنوز پر از آب چشمه رویاست!»

*

رویای لیف از ورای غبار خواب بیرون آمد و آرام آرام واضح و روشن شد. نور لرزان، رنگ‌های درخشان، پیچ‌پچه‌ای مبهم، صدای لخ لخ پاها، صدای تق تق و جرینگ جرینگ... و صدایی شدید. به طرز وحشتناکی بلند، گوشخراش، پر طنین، پرطنین...

«بیشتر! بیشتر! بده!»

لیف چشمانش را کاملا باز کرد و با نفرت به کابوس پیش رویش خیره شد. تلوتلو خوران عقب رفت و خود را به دیوار سنگی فشرد. با نگرانی به خود یادآوری کرد: «دارم خواب می‌بینم. خواب! فقط روح من اینجاست. آن‌ها نمی‌تواند مرا ببیند.»

اما هنوز قلبش تند تند می‌زد و دلش به هم می‌خورد. آنچه موقع خواب انتظار داشت ببیند، این نبود! انتظار داشت غاری ببیند، اما نه به این بزرگی، سقف این فضای عظیم مطمئنا تا نوک کوهستان بالا رفته بود.

انتظار داشت گنجی ببیند، اما نه به این زیادی. پشته‌های عظیم و درخشان طلا و جواهر از این سر تا آن سر غار را پر کرده و همچون منطقه‌شن‌های روان، تپه‌ها و دره‌های بسیاری به وجود آورده بودند.

انتظار داشت کوتوله‌هایی را که در نوک کوه دیده بود، ببیند، اما فکر نمی‌کرد آنها را هراسان، در حال دویدن، خزیدن و مچاله شدن ببیند.

اما انتظار نداشت توده‌ای گوشت قلنبه و غول پیکر را ببیند که ماده‌ای از بدنش تراوش می‌کرد؛ جانوری که وسط غار چمباتمه زده بود، چشمان شرورش از طمع می‌سوخت، و پاهای لاغر و پنجه‌دارش را با بی‌توجهی روی گوهرهای در هم ریخته و پشته‌های طلا از هم باز کرده بود. حتی در دیوانه‌ترین تخیلاتش هم انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت.

آن موجود، هیولایی عظیم، شبیه وزغ بود. کابوس پنهان کوهستان وحشت.

فصل چهارده

گلگی

کوتوله‌ها دور و بر آن غول می‌خزیدند و لجن‌هایی را که مثل قطرات چریب و غلیظ عرق از پوستش می‌چکید، در تُنگ‌های شیشه‌ای بزرگ جمع می‌کردند. همه آنها دستکش به دست داشتند و با دقت تُنگ‌ها را گرفته بودند و کاملاً خود را از قطراتی که از بدن آن موجود می‌تراوید، دور نگه می‌داشتند.

لیف فکر کرد: «آن لجن‌ها حتماً سمی هستند.» آن وقت با وحشت متوجه شد آنجا باید منشا زهری باشد که تیره‌های کوتوله‌ها را مرگبار می‌کند.

همچنان که تماشا می‌کرد، یک زن و مرد کوتوله جلو آمدند. آنها زیر سنگینی کاسه طلایی عظیمی که پر از چیزی شبیه انگورهای براق و سیاه بود، خم شده بودند.

گلگیک با آن صدای گوشخراش به آرامی گفت: «تو مستحق تنبیهی، ری نان. اما به درد من می‌خوری. شاید، ببخشم. شاید هم نبخشم. درباره‌اش فکر می‌کنم. فعلاً این برده‌های بیچاره را به غارهای پرورش مگس ببر و بقیه شب را با آنها در آنجا کار کن فردا یا به قدر کافی مگس می‌آوری یا مجازات می‌شوی.»

زی نان به طرف در دوید. چنان عجله کرد که روی پشت‌های از جواهرات سکندری خورد و به کوتوله‌های دیگر اشاره کرد که دنبالش بروند. طولی نکشید که غار ساکت شد.

هیولا که راضی شده بود، با آرامش نشست و چند مگس را از دور لبش لیسید. چشمانش را نیم بسته و سر بزرگش را خم کرد.

و تازه آن وقت بود که لیف سنگ سبز و کم‌رنگی را دید که روی پیشانی‌اش فرو رفته بود و با وحشت فهمید که آن چیست. زمرد، نشانه شرافت. پنجمین گوهر کمر بند دلتورا.

*

همسفران در تاریکی ملال آور زندانشان با هم بیدار شدند. انگار از کابوسی بیدار شده بودند؛ کابوسی که هر سه در آن سهیم بودند و با این حال، خیلی خوب می‌دانستند که آنچه دیده بودند، حقیقت داشت.

صدای پرین را شنیدند که مشتاقانه می‌پرسید: «چیز به درد بخوری فهمیدید؟»

جاسمین بلند شد و گفت: «چیزی که فهمیدیم این است که تا قبل از خاموش کردن مشعل، کوتوله‌ها ما را تماشا می‌کردند. اما چطوری؟ مطمئنم که هیچ شکاف و سوراخی توی این سلول لعنتی نیست.»

شرح بقیه ماجرا را به عهده باردا و لیف گذاشت و خودش کورمال کورمال شروع کرد به امتحان دیوارها، سقف و حتی کف زمین. باردا و لیف تا حد ممکن جریان را آرام برای پرین تعریف کردند. اما وقتی حرفشان تمام شد، کین کوچولو دوباره از ترس به لرزه افتاد.

آهسته گفت: «تا به حال، چنین چیزی نشنیده بودم. مردم من هیچ چیز از این ماجرا نمی‌دانند. پس به همین علت است که دور و بر پناهگاه‌ها و مسیرهای کوتوله‌ها درخت‌ها این طور رشد کرده‌اند و کوتوله‌ها این قدر رنگ پریده هستند. آنها تقریباً تمام مدت زیرزمین هستند تا برای تیره‌ایشان زهر این وزغ را جمع کنند و به او خدمت کنند.»

لیف گفت: «فکر کنم حق با تو باشد.»

شنیدند که جاسمین با عصبانیت پایش را به زمین کوبید و آهسته گفت: «هیچ چیز پیدا نکردم حتی یک ترک کوچک.»

لیف با اندوه گفت: «اگر ترکی وجود داشت هوا هم بود.»

جاسمین اصرار کرد: «اما آنها ما را تماشا می‌کردند. این طور به نظر می‌آید که انگار عده زیادی ما را نگاه می‌کردند و به تلاش‌های ابلهانه ما برای فرار می‌خندیدند. آن کوتوله که اسمش گلاتون بود، طوری حرف می‌زد که انگار این کار به راحتی خیره شدن از پنجره است!»

باردا فریاد خفه‌ای سر داد، روی پا بلند شد و آهسته گفت: «خوب، شاید پنجره ای باشد!»

جاسمین پرسید: «منظورت چیه؟ اینجا که پنجره‌ای نیست!»

باردا گفت: «نه پنجره ای که ما بتوانیم ببینیم.» از کنار لیف رد و انگشتانش را روی آینه گذاشت.

باردا گفت: «زمانی مسافری از معجزه ای برایم حرف می‌زد که خودش دیده بود. شیشه‌ای که یک طرف آن آینه بود و طرف دیگرش پنجره. فکر کردم این چیزها را از خودش در می‌آورد تا او را به نوشیدندی مهمان کنند. اما شاید قضاوتم درست نبوده.»

لیف آرام گفت: «فقط یک راه برای فهمیدنش وجود دارد.»

باردا موافقت کرد: «کاملاً درسته. و وقتش هم، الان است. اسلحه‌هایتان را بردارید و عقب بایستید.»

یکی از سپرهای پوست درختی را که مقابل آینه گرفت، پایش را عقب برد و با پوتین سنگینش، با شدت لگد زد. آینه با صدای شدیدی شکست و تکه‌های آن در اتاقی، آن سوی سلوس پخش شد. نور خیره کننده ای از شکاف وارد شد - نور، هوا و بویی چنان زننده و تهوع آور که وقتی همسفران کورکورانه روی خرده آینه، که زیر پایشان قرچ قرچ می‌کرد، قدم گذاشتند، نفسشان را بند آورد. جاسمین که دستش را روی دماغش گذاشته بود، سرفه‌ای کرد و گفت: «این بوی چیه؟ آن صدای چیه؟»

اما آنها که چشمشان به نور عادت کرده بود، وقتی دیدند که توی آن اتاق چیست، دلشان زیر و رو شد. سر تا سر دیوار پر از قفس‌های مشبک بزرگ بود و داخل قفس‌ها، میلیون‌ها مگس که دور توده ای گوشت گندیده وزوز می‌کردند.

لیف گفت: «اینجا یکی از غارهای پرورش مگس است. بیاید زود از اینجا برویم. ممکن است کوتوله‌ها هر لحظه سر برسند.»

با عجله به طرف در رفتند و وارد تونل کم نوری شدند. بوی گندیدگی همچنان به مشامشان می‌خورد. از جایی در طرف راستشان، طنین صداهایی را می‌شنیدند. به طرف چپ می‌پیچیدند. اما هنوز زیاد جلو نرفته بودند که مقابلشان دری باز شد و دو کوتوله، که هر کدام سر جعبه چوبی بزرگی را گرفته بودند، وارد شدند.

همسفران در جا خشکشان زد، بعد عقب رفتند.

یکی از کوتوله‌ها، که لیف متوجه شد ری نان ریش قرمز است، دور و برش را نگاه کرد و وقتی چشمش به آنها افتاد، سر جعبه را رها کرد و فریاد کشید. وقتی جعبه افتاد، به شدت با زمین سخت برخورد کرد و درش باز شد. رفیقش سکندری خورد و از خشم فریادی کشید. مگس‌های مرده، زشت و براق روی زمین ریختند.

ری نان جیغ زد: «مهاجم‌ها دارند فرار می‌کنند!» سرش را عقب برد و فریاد مخصوص بلندی سر داد؛ از آن فریادهایی که کوتوله‌ها وقتی سابقا کین‌ها را در کوهستان می‌دیدند، سر می‌دادند. بلافاصله صدای کوبش پاهایی در تونل پیچید که از دو جهت می‌آمدند.

باردا فریاد زد: «برگردید عقب!»

آنها به طرف غار پرورش مگس برگشتند که تازه از آنجا آمده بودند. غار نزدیک بود. اما قبل از آنکه به آنجا برسند، هر دو طرف تونل پر از کوتوله‌هایی شد که تیر به دست می‌دویدند و راهشان را سد می‌کردند.

تیرها به طرفشان پرتاب شده بود که لیف و باردا، پرین را توی غار هل دادند و به دنبال او خود را به داخل پرت کردند. آنجا در اما بودند، اما جاسمین به اندازه آنها خوش شانس نبود. همین که از میان در غار به داخل پرید، جیغی کشید و کوتوله‌ها از خوشحالی فریاد کشیدند.

جاسمین لنگان لنگان توی غار آمد. روی در افتاد و آن را محکم بست. باردا پرید و چفت در را انداخت. جاسمین سر خورد و روی زمین افتاد. لیف به طرفشان دوید، او را کناری کشید و تیر لرزان را از کف دستش بیرون آورد.

فصل پانزده

گوتوله‌های وحشتناک

زخم جزئی بود. تیر فقط پوست را خراش داده بود. اما وقتی سم در سراسر بدن جاسمین جریان یافت، او در حالی که از شدت درد نفس نفس می زد، چشمانش را محکم بست و به پشت تکیه داد. وقتی فیلی ناله کرد و کری جیغ کشید، لیف و باردا در مانده ماتم زده روی او خم شدند.

پرین جیغ کشید: «چرا منتظرید؟ بهش معجون بدهید! همان معجون جادویی که جان مرا نجات داد!»

باردا با پرخاش گفت: «چیزی باقی نمانده. آخرین قطره‌اش را به تو دادیم.»

پرین با بدنی لرزان خود را جمع کرد.

چشمان جاسمین باز شد و از میان لبان سفیدش گفت: «به حرف باردا توجهی نکن. خودت را سرزنش نکن، کوچولو. باید نجات پیدا می‌کردی، ما به مردم تو مدیون بودیم. فقط یک پرین وجود دارد.»

باردا زیر لب گفت: «فقط یک جاسمین وجود دارد.» چهره اش غرق اندوه بود.

گوتوله‌ها به پشت در رسیده بودند و به در مشت و لگد می‌کوبیدند.

باردا سرش را بالا کرد و با عصبانیت گفت: «تقاص این کارشان را پس می‌دهند، بلند شد ایستاد. چشمانش می‌سوخت و شمشیرش در دستش می‌درخشید.»

جاسمین زمزمه کرد: «سعی نکنید، انتقام من را بگیرید. عقلتان را به کار بیندازید. خودتان را نجات بدهید. جست و جو - کمر بند دلتورا - خیلی مهم تر از...»

از درد چهره در هم کشید و چشمانش بسته شد. فیلی به طرز غم‌انگیزی ناله کرد. لیف احساس کرد قلبش در سینه منفجر می‌شود.

پرین هق هق کرد: «سمّ وزغ دارد می‌کشدش»

سم.

لیف با فریادی کمر بند دلتورا را از کمرش باز کرد. پرین همچنان که اشک می‌ریخت، نفسش بند آمد. باردا سر پایین انداخت. به شدت اخم کرد و پرسید: «لیف، داری چه کار می‌کنی؟»

لیف به هیچ کدامشان توجهی نکرد. داشت قابی را که یاقوت سرخ رنگ پریده داشت روی دست مجروح جاسمین فشار می‌داد و انگشتان او را روی آن تا می‌کرد. همچنان که کلمات کتاب کمر بند دلتورا در ذهنش طنین می‌انداخت، با امیدواری به انتظار ماند.

*یاقوت سرخ بزرگ، نشانه شادی، و به سرخی خون... ارواح اهریمنی را دور می‌کند و پادزهر سم مار است.

اگر یاقوت سرخ می‌تواند سم مار را خنثی کند، شاید روی سم گلیک هم موثر باشد. احتمال ضعیفی بود. اما تنها شانس بود که داشتند.

سرش را بالا کرد، چشمانش به چشمان باردا افتاد و دید که آن مرد سرانجام متوجه کار او شده است.

لیف زیر لب گفت: «هنوز نفس می‌کشد اما به زمان نیاز داریم.»

باردا به موافقت سر تکان داد و دوباره رو به در کرد.

پرین بدون هیچ حرفی خنجر جاسمین را برداشت و کنار باردا ایستاد. باردا به پرین نگاه کرد و سعی کرد او را از آنجا دور کند. اما پرین به مخالفت سر تکان داد و از جایش تکان نخورد.

حالا کوتوله‌ها همچنان که فریاد می‌کشیدند، جسم سنگینی را عقب و جلو می‌بردند و به در می‌-

کویدند. دستگیره در تلق تلق می‌کرد و چوب در داشت می‌شکست. آن در، مدت زیادی دوام نمی‌-

آورد.

باردا شمشیر به دست و اخمو به انتظار ایستاد. کنار او پرین با چشمان گرد و وحشت زده ایستاده بود. او با هر ضربه‌ای که به در می‌خورد، از جا می‌پرید، اما همان جا ایستاد.

جاسمین که انگشتانش را دور کمر بند بسته بود، مثل مرده ساکت بود. لیف سرش را خم کرد و در گوش جاسمین گفت: «جاسمین، با سم مبارزه کن. مبارزه کن! یاقوت سرخ در دستت است. یاقوت سرخ کمکت می‌کند.»

در چهره جاسمین، تغییری پیدا نشد. اما لیف احساس کرد که انگشتان آفتاب سوخته‌اش کمی تکان خوردند. جاسمین صدایش را شنیده بود. لیف مطمئن بود.

صدای ضربه‌ای دیگر و پس از آن، صدای شکستن شنیده شد. کری به هشدار فریاد زد و به طرف باردا پرید. پرین از ترس جیغ کشید. لیف برگشت و دید که در به شدت می‌لرزد. لولاهایش داشت از جا در می‌آمد. دستگیره تقریباً کنده شده بود. یک ضربه دیگر، یا دو..

جاسمین در کنارش آه طولانی و ضعیفی کشید. به پایین خیره شد. از حیرت، نفسش بند آمد. نور سرخی بین انگشتان تا شده‌اش درخشید.

یاقوت سرخ بود. یاقوت سرخ داشت جادویش را به کار می‌بست و قدرتش را نشان می‌داد.

چشمان جاسمین با حالتی خواب‌آلود باز شد. وقتی لیف دید که چشمان او شفاف شده و اثری از درد در آن نیست، خوشحال شد اما جاسمین ضعف داشت، به شدت ضعف داشت.

لیف سپر جاسمین را برای حفاظت از او مقابلش گذاشت و خود به طرف در دوید. از میان سوراخ‌ها و شکاف‌های آن در لرزان، چهره‌های خندان کوتوله‌ها و برق تیرهایشان را می‌دید.

باردا شمشیر در دست، به شدت در جنب و جوش بود و همین که دست‌ها و پاهای کوتوله‌ها از شکاف‌های در داخل می‌شد، با شمشیر به آنها ضربه می‌زد. پرین کنارش ایستاده بود و شجاعانه با خنجر جاسمین حمله می‌کرد. تا آن لحظه که مانع ورود آنها شده بودند. اما طولی نمی‌کشید که در از جا کنده و راه باز می‌شد. وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد، کوتوله‌ها همچون آبی که از

سده فروریخته سرازیر شود، به طرف آنها هجوم می‌آوردند. آن وقت، همه چیز از دست می‌رفت.

لیف فریاد زد: «پرین، برو پیش جاسمین! دارد کم کم جان می‌گیرد و به هوش می‌آید. اگر می‌توانی، از او و فیلی محافظت کن.»

همین پرین با عجله رفت تا فرمان او را اجرا کند، لیف جایش را گرفت. باردا همچنان به کوتوله‌ها ضربه می‌زد و آنها را عقب می‌راند. اما حالا که می‌دانست جاسمین زنده است، چهره درهم و عرق کرده‌اش مصمم‌تر شده بود.

صدایی خشمگین و گوش‌خراش از آن سوی در به گوش رسید. صدایی که لیف تشخیص داد: «احمق‌ها، نمی‌توانید موفق بشوید! اگر همین حالا تسلیم بشوید، آن وقت به شما رحم می‌کنیم و سریع می‌کشیمتان. اما اگر ما را اینجا معطل کنید، تلافی‌اش را سرتان در می‌آوریم و زجرکشتان می‌کنیم!»

این صدای گلاتون بود، همان کارگری که در مورد جان کندن برای گلیک اعتراض کرده بود. لیف لبانش را با زبان تر کرد و در جواب فریاد زد: «چی شده، گلاتون؟ می‌ترسی مبادا ارباب از دستت عصبانی بشود که به جای جمع کردن مگس برای او اینجا هستی و با ما وقت تلف می‌کنی؟ زمانی بود که کوتوله‌ها ارباب خودشان بودند.»

باردا هم به پیروی از لیف گفت: «و شنیده‌ام زمانی بود که تالارهای کوهستان وحشت‌مثل گاری‌های زباله آن قدر بودی گند نمی‌داد. زمانی گنجینه‌اش پوشیده از لجن‌های وزغ نبود، بلکه مایه حسرت بقیه بود.»

گلاتون با خشم فریاد زد: «خفه شوید!»

صدای دیگری که لیف مطمئن بود متعلق به ری‌نان ریش سرخ است گفت: «وزغ کبیر، ما را قوی‌تر کرده است. او پیش ما آمد و پیشنهاد کرد که از ما در برابر سرزمین سایه‌ها و نگهبانان خاکستری حمایت کند. به ما پیشنهاد کرد که تحت شرایط مخصوصی از زهرش استفاده کنیم.

این شرایط مشکل بود، اما خوشحالیم که آن را قبول کرده‌ایم. زهر گلیک ما را قدرتمندتر کرده است.»

لیف به تمسخر گفت: «اوه، آره. کمکتان کرد تا کین‌ها را از اینجا بیرون کنید و حالا تمام راه‌های رفت و آمدتان و پناهگاه‌هایتان پوشیده از درختان بولانگ تیغ‌دار است و ورال می‌تواند لابه‌لای درخت‌ها کمینتان را بکشد. او شما را اسیر کرده، طوری که حالا شب و روز گرسنه و وحشت زده برایش جان می‌کنید. واقعاً که معامله خوبی کرده‌اید!»

بیرون در، سکوت حاکم شد. لیف و باردا به یکدیگر نگاه کردند. آیا امکان داشت آنها در این جنگ کلمات پیروز شوند؟

لیف به امید شانس انگشتانش را ضربدر کرد و با صدای بلند گفت: «ما می‌توانیم کمکتان کنیم تا از دست این ظالم نجات پیدا کنید. دلتان نمی‌خواهد دوباره آزاد باشید؟»

دوباره سکوت طولانی دیگری حاکم شد.

تا اینکه سرانجام صدای گلاتون، که از ناامیدی ضعیف شده بود، به گوش رسید: «هیچ سلاحی نمی‌تواند گلیک را بکشد. پوست گلیگ آن قدر کلفت است که شمشیر و تیر نمی‌تواند آن را سوراخ کند. حتی تبر هم مؤثر نیست. خیلی‌ها که جرئت به خرج دادند تا آزادی ما را پس بگیرند، جانشان را در این راه از دست دادند.»

صدای دیگری که پیرتر بود گفت: «هیچ کس نمی‌تواند در مقابل زهر گلیک زنده بماند. من، فاگلین^{۱۱}، رهبر کوتوله‌های وحشتناک، این را به شما می‌گویم. شما خودتان دیدید با یک زخم کوچک تیر روی دست دوستتان چه بلایی سرش آمد.»

صدایی قوی و خندان طنین انداخت: «چه بلایی سرم آمد؟»

^{۱۱} Fa-Glin

وقتی سکوتی حاکی از حیرت بیرون در حاکم شد، لیف و باردا برگشتند. جاسمین که به شانه برین تکیه داده بود، پشت سرشان ایستاده بود. ضعیف و رنگ پریده بود، اما به آنها لبخند زد و بی هیچ حرفی کمر بند دلتورا را بالا گرفت. لیف آن را گرفت، به سرعت دور کمرش بست و بار دیگر آن را زیر پیراهنش پنهان کرد.

جاسمین فریاد زد: «فاگلین، زهر به من صدمه‌ای نزد. جادوی ما قوی‌تر است. وزغ نمی‌تواند ما را بکشد. اما سلاح‌های ما آ» قدر قوی است که می‌تواند او را بکشد.»

سکوت کرد و کمی جابه‌جا شد. بعد با تلاش زیادی، سرش را بالا گرفت و با صدایی که مثل قبل مطمئن بود، دوباره فریاد زد: «می‌خواهید کمکتان کنیم؟ اگر می‌خواهید، اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید. سه نفر از اعضای گروهتان را بفرستید تا مذاکره کنیم.»

*

جلسه بین باردا، لیف، جاسمین و سه نفر از نمایندگان کوتوله‌ها، یعنی گلاتون، ری‌نان و فاگلین، بیش از یک ساعت طول کشید. وقتی جلسه تشکیل شد، پرین، کری و فیلی در گوشه‌ای از غار پرورش مگس، ساکت به تماشا ایستادند. هیچ کدامشان به کوتوله‌ها اعتماد نداشتند و این حقیقت که کوتوله ریش سفید، فاگلین، ژاکتی به تن داشت که معلوم بود از پوست کین‌ها درست شده بود هم عقیده‌شان را تغییر نداد.

در ابتدا، بحث مشکل و توأم با خشونت بود. اما همان‌طور که لیف حدس زده بود، گلاتون در ته قلبش نصمم بود اجازه ندهد که شانس شکست گلینک نادیده گرفته شود. فاگلین که از بهبود جادویی جاسمین حیرت کرده بود، طرف گلاتون را گرفته بود. و سرانجام حتی ری‌نان هم تسلیم شد و به تصمیمی مشترک رسیدند: اینکه مسافران با کمک کوتوله‌ها و در عوض، همسفران هم آزادیشان و هم سنگ سبز روی پیشانی وزغ را به دست آوردند.

فاگلین پیر با سوءظن آنها را نگاه کرد و گفت: «ظاهراً پاداش ناچیزی است. و می‌شود پیرسم شما از کجا فهمیدید که این سنگ اینجاست؟ این سنگ بیشتر از شانزده سال است که روی پیشانی گلیک ظاهر شده است.»

جاسمین فوری گفت: «ما برای دانستن چنین چیزهایی، راه‌هایی بلدیم. مگر شما با چشم‌های خودتان ندیدید که چه قدر جادوی ما قوی است؟»

گلاتون میان حرفش پرید و گفت: «شنیده‌ام که می‌گویند سنگ وزغ نیروهای جادویی قدرتمندی دارد.» و رو به همسفران ادامه داد: «بدون شک به همین علت آن را می‌خواهید.»

لیف، باردا و جاسمین به موافقت سر تکان دادند، اما متوجه شدند که فاگلین قانع نشده است. معلوم بود که او هنوز مطمئن نبود بتواند به آنها اعتماد کند.

ری‌نان گفت: «گلیک الان باید خواب باشد. در این زمان، ورود به غار گنجینه‌ها ممنوع است. اگر گلیک بیدار شود..»

باردا محکم گفت: «وزغ بیدار نخواهد شد. اگر هم بیدار شود، این ما هستیم که مشکل پیدا می‌کنیم. ما تنهایی وارد غار می‌شویم. تنهای چیزی که از شما می‌خواهیم این است که راه آنجا را نشانمان بدهید.»

چشمان فالگین پیر باریک شد: «تنها وارد غار گنجینه‌ها بشوید؟ تا هر چی دلتان می‌خواهد انتخاب کنید و بدزدید؟ اوه، نه، حرفش را هم نزنید.»

لیف لبش را گاز گرفت تا مانع جواب تندی شود که به نوک زبانش آمده بود و گلاتون میان حرف فاگلین دوید و گفت: «به هر حال، ما هم با شما می‌آییم. اگر نقشه‌مان شکست بخورد، در نهایت ما هم مثل شما بهای سنگینی می‌پردازیم. چون گلیک برای اینکه گذاشتیم فرار کنید، ما را تنبیه می‌کند.»

لیف به ری‌نان نگاه کرد. کوتوله ریش قرمز چیزی نگفت. اما چشمانش زیر ابوان پرپشتش، نگران و همچون سنگ سخت بود.

فاگالین دست به سینه شد و گفت: «بسیار خب، پس به توافق رسیدیم. هر شش نفر با هم توی غار می‌رویم. یا گلیک کشته خواهد شد یا ما.» رو برگرداند و به قفس مگس‌ها نگاه کرد. در چهره چروک خورده‌اش حالتی از شرم و نفرت بود. گفت: «اگر موفق شویم، می‌توانیم تالارهایمان را از شر این کثافت‌ها خلاص کنیم. اگر هم شکست بخوریم، دست کم اینکه هرگز دوباره چشمم به اینها نخواهد افتاد. من به سهم خودم، از اینکه خطر می‌کنم، خوشحالم.»

فصل شانزده

گشتن یا مردن

کمی بعد، لیف، باردا و جاسمین، به دنبال آن سه کوتوله به راه افتادند. کوتوله‌ها از تونلی به تونل دیگر را می‌گشودند و هر لحظه به مرکز کوهستان نزدیک‌تر می‌شدند. آنها پیرین را وادار کرده بودند که پیش کری و فیلی بماند و دستور داده بودند که در صورت بازنگشتن آنها، با بقیه فرار کند.

همسفران کوله و سپرهای خود را نیز آنجا گذاشتند. تنها چیزی که با خود حمل می‌کردند، چیزهای مورد نیازشان بود: اسلحه، بطری آب و تاول‌هایی که برایشان باقی مانده بود.

نقشه کشیده بودند که با استفاده از تاول‌ها گلیک را بکشند. هیچ‌کدامشان از فکر حمله به هیولا در خواب از خود بی‌میلی نشان نداده بودند. آن موجود استحقاق این را نداشت که در حقش انصافی رعایت کنند. تنها تردیدشان این بود که آیا می‌توانستند بدون اینکه جانور را از خواب بیدار کنند، حسابی نزدیکش شوند و هدف بگیرند یا نه.

کوتوله‌ها حرکت قدم‌هایشان را آهسته کردند و به زودی ورودی عظیم غار نمایان شد. رنگین‌کمانی که در اثر تابش نور مشعل‌های غار بر انبوه گنجینه‌های آن پایین درست شده بود، حتی از مسافتی دور دیده می‌شد.

بی‌هیچ سر و صدایی، پاورچین پاورچین به طرف ورودی رفتند و پنهانی نگاه کردند. هیولا همچنان میان پشته‌ای از جواهرات و طلاها سرپا نشسته بود، درست به همان صورتی که لیف، بار و جاسمین در رؤیایشان دیده بودند. چشم‌های جانور بسته بود. تنها ضربان آرام گلو و تراوش آرام لجن‌ها از پوستش نشان می‌داد که این جانور مجسمه‌ای عظیم و وحشتناک نیست؛ مجسمه‌ای ساخته برخی آدم‌های گمراه که زشتی و شرارت را ستایش می‌کنند.

سه همسفر جلو رفتند. این بار کوتواها پشت سرشان می‌آمدند. آنها آهسته از پشته گنجینه بالا رفتند و همچنان کاملاً مراقب بودند تا سر و صدایی نکنند، قدم بر پشته طلا و جواهرات گذاشتند- و قطعه‌های طلا و جواهرات زیر پایشان همچون ریگ جابه‌جا می‌شد.

پیش می‌رفتند و هر قدم را با احتیاط برمی‌داشتند. طولی نمی‌کشید که به قدر کافی نزدیک می‌شدند. گلیک از جایش تکان نخورده بود. لیف نفس بلندی کشید و دستش را دور تاولی که آماده نگه داشته بود، محکم‌تر فشرد. به خود گفت: «اگر قبلاً توانسته‌ام دقیق و محکم پرت کنم، حالا هم باید این کار را بکنم.»

یک قدم به پیش، قدم دیگر...

صدای فریادی سکوت را شکست: «گلیک کبیر! مواظب باش!»

لیف چرخید. رینان ریش قرمز به سرعت از کنار او گذشت و با تقلا از گنجینه بالا رفت و دست‌هایش را تکان داد و فریاد کشید: «خیانت! گلیک کبیر، آمده‌ام به شما هشدار بدهم.»

چشمان وزغ باز شد.

باردا غرید: «حالا!» لیف تاول را با حداکثر سرعت و دقتی که می‌توانست پرتاب کرد. زندگیش به این پرتاب بستگی داشت. همین که تاول لیف به گلوی هیولا اصابت کرد و همزمان تاول

باردا و جاسمین هم روی سینه اش منفجر شد، لیف از خوشحالی فریادی کشید. لیف دومین تاول را هم پرتاپ کرد و وقتی دید که تاول درست به همان نقطه قبلی اصابت کرده است، فریاد دیگری کشید و منتظر ماند تا گلیک بیفتد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. چشمان آن موجود حتی تکان هم نخورد. جانور با تنبلی زبانش را بیرون آورد و زهر براقی را که زیر سینه‌اش جاری بود، لیسید. دهان عظیمش سرتاسر به نیشخندی باز شد.

غرید: «این موجودات احمقی که با زهر خودم به من حمله می‌کنند، کی هستند؟»

لیف، باردا و جاسمین، مات و مبهوت عقب رفتند و رو به گلاتون و فاگلین کردند که وحشت-زده پشت سرشان در جا می‌خکوب شده بودند.

جاسمین فریاد زد: «اما کوتوله‌ها لجن گلیک را فقط برای مصرف خودشان جمع می‌کنند. چطور می‌تواند این زهر توی تاول باشد؟ چطور-»

گلاتون که لب‌هایش از ترس سفت شده بود، زیر لب گفت: «ما فقط کمی از آن را برای خودمان برمی‌داریم. بقیه‌اش را وقتی ماه کامل می‌شود، به پایین کوهستان می‌بریم و کنار جاده می‌گذاریم. این بخشی از معامله است. ما نمی‌دانستیم که-»

گلیک غرید: «ری‌نان، جواب بده! اینها کی هستند؟»

ری‌نان جویده جویده گفت: «اینها همان مهاجمان هستند.» و بعد به گلاتون و فاگلین اشاره کرد و گفت: «این دو نفر هم خائنانی هستند که آنها را آزاد کردند و کمکشان کردند تا شما را پیدا کنند. بکشیدشان. من خادم وفادار شما هستم. من بهتر از این فاگلین احمق و ضعیف می‌توانم کوتوله‌ها را وادار کنم که سخت‌تر کار کنند. بهتر است من رهبر شوم. من، ری‌نان، لیاقت-»

وقتی چشمان وحشتناک گلیک بر او دوخته شد، حرفش را قطع کرد.

باردا زیر لب گفت: «پایین، وقتی نگاه نمی‌کند، آن پایین پنهان شوید! زیر...»

هیولا غرید: «تو، ری‌نان، لیاقت داری؟ تو جرئت می‌کنی به من دستور بدهی؟ این لیاقت توست، ای کرم!»

جانور تف کرد. ری‌نان جیغ‌زنان نقش زمین شد و غلتید و غلتید و میان طلاها به خود پیچید. زبان وزغ با رضایت تکان خورد. بعد آشته روی برگرداند و...

و همین که دید پشته گنجینه زیر نور لرزان می‌درخشد، هیزی کرد و گفت: «حالا از دست من پنهان می‌شوید، کرم‌ها؟ زیر جواهرات من می‌روید، از خشم من می‌لرزید؟ باید هم این‌طور باشد.»

جانور پای عظیمش را بلند کرد، آن را با صدایی همچون رعد بر زمین کوبید و بعد صدایش را بالا برد تا به غرش کرکننده‌ای تبدیل شد: «من گلیک کبیر هستم! ارباب سایه‌ها مرا تحسین می‌کند. زهر من دشمنانش را شکست می‌دهد!»

فریاد وحشتناک آن موجود، در سراسر غار پیچید. لیف که زیر توده براق سکه‌ها و گوهرها پنهان شده بود و به سختی نفس می‌کشید، با وحشت گوش داد. می‌دانست که همسفرانش جایی در همان نزدیکی هستند. اما وقتی صدای فریاد گلیک بلند شد، جرئت نکرد تکان بخورد یا حرفی بزند.

-او این کوهستان را به من داد، و گروهی برده که به من خدمت کنند. می‌داند که هرگز مایوسش نمی‌کنم. به من اطمینان دارد که شما کرم‌ها را می‌کشم! به من اطمینان دارد که از سنگ روی پیشانیم محافظت می‌کنم. بقیه ممکن است او را مایوس کرده باشند، اما من نه!

زهن لیف می‌جوشید. جانور منتظرشان بوده و می‌دانسته که آنها به دنبال زمرد می‌آیند. به محض اینکه آنها سرهایشان را بالا می‌آوردند و از جا بلند می‌شدند تا فرار یا حمله کنند، آنها را می‌کشت.

حالا هیولا ساکت شده بود. بدون تردید، تماشا می‌کرد و منتظر حرکتی از طرف آنها بود. لحظاتی طولانی سپری شد. سرانجام دوباره هیولا به حرف آمد. صدایش گوشخراش، کنایه آمیز و آهسته بود.

می‌دانم کجا بید، گرم‌ها. فقط باید منتظران بمانم تا اینکه خودتان را نشان بدهید. اما ترجیح می‌دهم منتظر نشوم. در عوض، ترجیح می‌دهم همان جایی که هستید خرد و خمیرتان کنم.

صدای پایین ریختن و جرینگ جرینگ طلا و جواهراتی که به کناری رانده می‌شد، به گوش رسید. جانور حرکت می‌کرد و در حالی که هیکل عظیمش را به زحمت روی پاهای پهن و پنجه‌دارش می‌کشید، به طرفشان می‌خزید. نزدیک‌تر، نزدیک‌تر...

جانور گفت: «لذت می‌برم شما را زیر هیکلم حس کنم و صدای جیغ و فریادتان را بشنوم. لذت می‌برم که ببینم آنچه را از جسد شما باقی می‌ماند، می‌برند و مگس‌ها با آن تغذیه می‌کنند.»

لیف همچنان ساکت ماند. شمشیرش در دستش بود. کم و بیش با تعجب متوجه شد که احساس آرامش می‌کند. تصمیم گرفته بود که تا آخرین لحظه منتظر بماند و بعد بدون توجه به آنچه کوتوله‌ها گفته بودند، بیرون بپرد و سعی کند شمشیرش را در شکم جانور فرو کند. این به معنی مرگ بود. اما به هر صورت، مرگ او روزی پیش می‌آمد، به این شکل یا طوری دیگر.

حالا هیولا خیلی نزدیک شده بود؛ چنان نزدیک که لیف از میان شکاف‌های جواهرات بالای سرش می‌توانست سایه آن را ببیند. کمر بند دلتورا روی کمرش می‌سوخت. کمر بند می‌توانست زمرد را حس کند زمردی که دیگر هرگز نمی‌درخشید و باید در حضور نیروی اهریمنی وزغ تیره و تار می‌ماند.

آیا وقتش رسیده بود از مخفیگاهش بیرون بیاید و آخرین دفاع ناامیدانه‌اش را آغاز کند؟ نه. باید لحظه‌ای صبر می‌کرد، اما نه بیشتر. لیف اندیشید که جاسمین و باردا به همراه دو کوتوله دیگر پشت سرش هستند. اما مطمئن نبود. بیشترین ترسش این بود که قبل از مرگش صدای فریادهای دردآلود آنها را بشنود. تحملش را نداشت.

به یاد کری، فیلی و پرین افتاد که در غار پرورش مگش منتظر بودند. امیدوار بود کوتوله‌ها بگذارند آنها بروند و بتوانند صحیح و سلامت از کوهستان فرار کنند، و به طریقی کری و فیلی بتوانند راهشان را به طرف جنگل‌های سکوت پیدا کنند و پرین هم بتواند نزد کین‌ها برگردد؛ پرین که درست شبیه همدم کوکیش بود که جان گرفته بود.

وقتی به یاد اولین باری افتاد که پرین را کنار چشمه رؤیاها دیده بود، لبخند محوی زد.

بنوش، آرام، ای غریبه و خوش آمدی. کسانی که نیت پاک دارند، مراقب باشند.

گویی لیف را برق گرفت.

.....

برای لحظه‌ای انگار همه‌چیز در فکر جدایی سنگین بود. اما وقتی به جاده پایین کوه رسیدند، جایی که پلی روی رودخانه قرار داشت، آنها رو به هم کردند.

ایلسا خم شد و پیشانی تک تک مسافران را لمس کرد و گفت: «ازتان متشکریم و هر روز به یادتان هستیم. به خاطر شماست که ما در خانه‌مان هستیم و کوچولو- یعنی پرین دوباره با ماست.»

وقتی مرین و برونا به نوبت با مسافران خداحافظی می‌کردند، مرین لبخند زد و گفت: «همان- طور که پرین بارها به ما گفته بود، او در این روزهای آخر آن قدر قد بلند و قوی شده که دیگر نمی‌توانیم کوچولو صدایش بزنیم. به علاوه، حالا که دوباره اینجا هستیم، بچه‌های بیشتری به دنیا خواهند آمد و او دیگر بین ما از همه کوچک‌تر نیست.»

همین که عقب رفت، فاگلین جلو آمد و اندکی تعظیم کرد و گفت: «کوتوله‌های وحشتناک هم از شما متشکرند.» دستش را بلند کرد و گلاتون یک جعبه کنده کاری شده کوچک از پوست درخت بولانگ به دستش داد. فاگلین آن را به لیف داد.

لیف جعبه را باز مرد. داخلش نوک تیری از طلا بود. فاگلین گفت: «ما به شما خیلی مدیونیم. اگر زمانی به ما احتیاج داشتید، تا دم مرگ در خدمتان هستیم و این یادگاری به نشانه سوگند ماست.»

لیف گفت: «متشکرم.» و به نوبه خود تعظیم کرد و ادامه داد: «و شما نقشه را اجرا خواهید کرد...؟»

همین که فاگلین خندید، دندان‌هایش از میان ریش‌های سفیدش نمایان شد: «البته که این کار را می‌کنیم. دفعه بعد که ماه کامل شود، و هر بار که ماه کامل شود ما طبق معمول زهر را سر جاده می‌گذاریم. اما محتویاتش مثل گذشته نخواهد بود، هر چند که این مایع دقیقاً شبیه قبلی است. به نظر من، شیره درخت بولانگ مخلوط با آب رودخانه، حقه خوبی است. قرار شده که ما و کین‌ها با هم این مایع را درست کنیم.»

گلاتون گفت: «و آخرین ذخیره زهر گلیک در جای امنی خواهد ماند تا وقتی که بالاخره دشمنمان متوجه کار ما شد و سراغمان آمد، آماده باشیم. آن زمان، و فقط آن زمان، تیرهای ما دوباره با این زهر آلوده خواهند شد.»

باردا با تردید گفت: «امیدواریم.» و بعد با دقت ادامه داد: «امیدواریم که کوهستان مورد حمله قرار نگیرد. طولی نمی‌کشد که دشمن نگرانی‌های دیگری خواهد داشت!»

کین‌ها مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. اما فاگلین و گلاتون با چشمانی درخشان به موافقت سر تکان دادند. آنها سوگند یاد کرده بودند هرگز از سنگی که در دست لیف استفاده بود یا کاری که او کرده بود، حرفی نزنند. آنها درباره کمر بند مزین به گوهرهایی که زمرد هم روی آن قرار گرفته بود، نیز هیچ توضیحی نخواستند، یا درباره جاهای خالی‌ای که روی کمر بند برق می‌زد.

شاید هم نیازی به پرسیدن نبود. شاید حقیقت را می‌دانستند یا حدس می‌زدند. زیرا کوتوله-های وحشتناک نژادی کهن بودند با خاطراتی بسیار بسیار کهن.

لیف احساس کرد پیرین به آرامی شانهاش را لمس می‌کند و صدایش را شنید: «لیف، حالا کجا می‌روی؟»

لیف به آن سوی پل، به جایی نگاه کرد که رودخانه از میان درختان می‌گذشت، و بعد به جایی که اولین اشعه‌های خورشید روی آب وسیع می‌درخشید؛ رودخانه دوردستی که آنها را به دریای وسیع و به منطقه‌ای ممنوعه می‌برد؛ منطقه‌ای که هدف بعدیشان بود.

با ملایمت گفت: «پیرین، نباید به تو بگویم اما از اینجا خیلی دور است.»

پیرین با نگرانی اصرار کرد: «چرا می‌روی؟ آن هم به این زودی؟» لحنش دوباره بچه‌گانه شده بود، درست مثل اولین باری که لیف او را دیده بود.

لیف گفت: «برای اینکه باید برویم. و اینکه نباید وقت تلف کنیم. باید سفرمان را زود تمام کنیم. در خانه، کسانی منتظرمان هستند.»

و وقتی رو به پیرین کرد تا به چشمانش نگاه کند و مشکل‌ترین خداحافظی را با او بکند، دعا کرد که این انتظار زیاد طول نکشد.

فصل هفده

خدا حافظی

آن روزها در تالارهای غار کوتوله‌های وحشتناک جشن بزرگی برپا بود. غار گنجینه پر از کوتوله‌هایی بود که به درخت سر برآورده میان گنجینه با حیرت و چشمانی خیره نگاه می‌کردند. درهای قفل شده انبار گشوده شده بود و همه از جشن بزرگی که برپا کرده بودند، لذت می‌بردند. وقتی آن دو کوتوله داستان شکست گلیک را برای بقیه تعریف کردند، تشکر و قدردانی به سوی همسفران سرازیر شد.

فاگلین برای دوازدهمین بار به جمعیت گفت: «خیلی ترسیده بودم. فکر می‌کردم کار همه‌مان تمام است. لیف شهر دل، جادوی بزرگش را بیرون آورد و فوری همه چیز تغییر کرد.»

و برای دوازدهمین بار جمعیت از حیرت آه کشیدند و لیف احساس ناراحتی کرد. از قصه فاکلین این‌طور برمی‌آمد که انگار لیف تمام مدت قصد داشته بود از آب رؤیایها استفاده کند و فقط منتظر فرصت مناسب بود. اما در حقیقت، این فکر درست زمانی به ذهنش خطور کرده بود که به نظر می‌آمد همه چیز تمام شده است.

اما فکرش را به زبان نیاورد و نصیحت عاقلانه باردا را به خاطر آورد که آهسته گفته بود: «ضرری ندارد که کوتوله‌های وحشتناک فکر کنند ما کارهای حیرت‌آوری می‌کنیم. آنها مردم جنگجو و بدگمانی هستند. زمانی خواهد رسید که به صداقت و وفاداریشان احتیاج خواهیم داشت؛ زمانی که ازشان می‌خواهیم که به نصیحت ما گوش کنند.»

در حقیقت، آن زمان زودتر از آنچه تصور می‌کردند، پیش آمد. جشن همچنان ادامه داشت که ناگهان صدای فریاد گوشخراشی از همان نزدیکی به گوش رسید و سپس صدای پاهایی که می‌دویدند.

صدایی فریاد زد: «کین‌ها! پن‌فل^{۱۲} و زاوان^{۱۳} از سوراخ‌های توی صخره‌های جنوبی را دیده‌اند. آسمان از آنها سیاه شده!»

طولی نکشید که خوردن و نوشیدن فراموش شد و همه کوتوله‌ها تیرها و کمان‌هایشان را به دست گرفتند و به طرف در دویدند.

لیف، باردا، جاسمین و پرین با تمام قدرت فریاد زدند: «نه!» صدایشان در تالار جشن طنین انداخت.

و کوتوله‌ها بر جا ایستادند.

لیف که پرین از ترس به او چسبیده بود، پرسید: «شما هنوز درس نگرفته‌اید؟ هنوز متوجه نشده‌اید که کین‌ها باید با شما در این کوهستان سهیم باشند؟ می‌خواهید درختان بولانگ آند قدر زیاد شوند که حتی رودخانه‌ها را هم با تیغ‌هایشان بپوشانند؟ اگر حق با من باشد، کین‌ها آمده‌اند که بچه‌شان را نجات بدهند. شما بهتر از خوشحال باشید و از آنها بخواهید اینجا بمانند. بهتر است با آغوش باز به آنها خوشامد بگویید. نه اینکه بخواهید بکشیدشان!»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنگاه، فاگلین به موافقت سر تکان داد و گفت: «حق با رفیقمان است.» و با تأسف به ژاکت پوست کین کهنه‌ای که به تن داشت دست کشید و بعد آن را درآورد و کنار پایش انداخت.

^{۱۲} Pen-Fel

^{۱۳} Za-Van

زیر لب گفت: «حیف شد! اما بافنده‌های ما می‌توانند لباس‌های مرغوبی برایمان ببافند.» بعد دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: «کوتوله‌ها، اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید. بیرون می‌رویم و کینه‌ها را با آغوش باز می‌پذیریم و به خاطر اینکه به خانه برگشته‌اند بهشان خوشامد می‌گوییم.»

*

دو روز بعد، صبح زود، گروه عجیبی در مسیر کوتوله‌ها به طرف پایین کوهستان راه می‌پیمودند. پرین همراه لیف، جاسمین و باردا می‌رفت. ایلسا، مرین و برونا پشت سرشان می‌آمدند. فاگلین و گلاتون هم عقب‌تر بودند.

وقتی راه می‌رفتند، کم حرف می‌زدند. زیرا بیش از یک قلب از ...

پایان



در صورت تمایل به همکاری با تیم تایپ دوران ازدها به
پروفایل من به آدرس:

<http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18/>

مراجعه فرمایید.